

°° به نام تک مکانیک قلب‌های تصادفی °°

➤ نام رمان: آه

➤ ژانر: عاشقانه، غمگین

➤ به قلم: راحاتا (حنانه.س)

➤ مقدمه:

دیدنی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت

آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
 طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
 برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
 وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد
 ساقیا جام می‌ام ده که نگارنده غیب
 نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
 آن که پرنقش زد این دایره مینایی
 کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
 فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
 یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد...

نفرت از هر بود و نبود، شاخه به شاخه در وجودم ریشه دوانده و این حس در تمام من
 پراکنده می‌شود.

مقابل آینه ایستاده و نم صورتم را با آستین لباس پاک می‌کنم.

میل عجیبی به پایین آوردن اجزای صورت آینه دارم اما افسوس که صدای شکستن آن هم نیکبختی خفته‌ام را بیدار نمی‌کند. بیدار نمی‌کند... جان رفته مرا بیدار نمی‌کند.

مثل کوهی از برف زیر آفتاب سوزان نبودش درحال از بین رفتنم. اگر به جای او بودم، موکداً عذابم کمتر بود.

نگاهم نگاه قاب عکسش را می‌بوسد. چه کسی گمان می‌کرد این عکس از خود او وفادارتر باشد؟

تم می‌لرزد. هنوز باور نمی‌کنم رفته باشد.

جنون گریبان‌گیرم می‌شود. گوشی را با تمام قوا به سمت قاب عکس بالای تخت پرت می‌کنم... به هیچ‌کدام نیازی ندارم. وقتی که قرار نباشد خبری از او به گوشم برسد، تلفن را چه نیاز؟ یک عکس بی‌تنفس را چه نیاز؟ اصلاً زندگی را چه نیاز؟!

پرت می‌کنم و قاب عکس می‌شکند. من می‌شکنم. آینده خیال اندیشم می‌شکند. دل... دل می‌شکند!

تنگدل و حزین‌تر از هر وقت کنج اتاق کز می‌کنم.

قلبم تیره می‌شود از این‌همه فلاکتی که بر تقدیرمان چیره شده است. به جان اویم، نمی‌توانم! کالبدم برای تحمل چنین رنجی عجیب کوچک است.

جانان من، می‌دانی که هزار بار در خود می‌میرم و روحم را کفن و دفن می‌کنم؟ یقیناً یک‌باره مردن بهتر از هر روز مردن است.

و بزرگ‌ترین گناه من عشق به تو بود و این مرگ‌های هرروزه، یحتمل کفاره همین گناه ست...

نگاهش می‌کنم و عشق در قالب لبخند، اضلاع صورتم را تحت الشعاع قرار می‌دهد. طلوع اما چشمانش را حول محور دوران می‌چرخاند و به سمت مخالف برمی‌گردد.

خنده‌ام می‌گیرد. مثلاً قهر است!

صندلی را می‌چرخانم و دوباره به کارم مشغول می‌شوم.

نیم ساعت دیگر تا پایان ساعت کاری مانده است و تلاطم جمعیت والدین برای گرفتن کارنامه فرزندانشان اوج می‌گیرد.

خبری از خانم ملکی نیست. اما آتنه برخلاف روزهای قبل، آمده و خرم به نظر می‌رسد. این جزو عجایب هفت‌گانه است.

گرچه لب از لب نمی‌گشاید، ولی حسی که در دل من خانه کرده، می‌گوید... اخم‌هایم درهم می‌پیچد و بر سر خودِ درونم می‌غرم، این حس مجوز زاده شدن ندارد!

– می‌گم... من امروز بیکارم. طلوع و بده بیریمش شهربازی‌ای جایی.

به سمت آتنه سر می‌چرخانم و خودکارم را میان انگشتانم به بازی می‌گیرم.

– چرا بیکار؟ باید نمره‌های پایه بعدی رو وارد سایت کنی.

دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: فعلاً که فردا تعطیل رسمیه و امروز قرار شده ایمان بیاد دنبالم بریم بیرون. بهش گفتم طلوع رو هم بیریم.

دوباره سر می‌چرخانم و به طلوع نگاه می‌کنم که غرق در بازی‌اش با دخترها شده. با لحن مرددی می‌گویم: آخه تازه واکسن زده. فکر کنم استراحت کنه بهتر باشه.

می‌خندد و می‌گوید: پس به خاطر همین این چند روز باهات قهره؟

لبخند کجی می‌زنم و می‌گویم: اشتباه از خودم بود البته. نباید خیالش رو راحت می‌کردم که درد نداره، حالا بهم بی‌اعتماد میشه.

بی‌توجه به تایم باقی مانده از ساعت کاری‌مان، کیف کمربندی‌اش را برمی‌دارد و جلوی آینه دستی به موهای تازه رنگ شده‌اش می‌کشد. آدامس می‌جود و با خنده می‌گوید: او‌هه! شلوغش نکن دلی‌جون. اون فقط یه بچه ست.

دوباره به سمت پنجره می‌رود و سرک می‌کشد. هدفش را که می‌بیند، لبخندی می‌زند و می‌گوید: اومدش. مرتیکه‌ی آن‌تایم!

خون در عروقم یخ می‌بندد و دلم حالی به حالی می‌شود.

لعنت به تو آت‌نه... یا شاید هم به من!

پوشه و دفترش را توی کمد و کلید را در جیبش می‌اندازد.

دوباره نگاه نگرانی به طلوع می‌اندازم و می‌گویم: قبل از نه بیارش خونه آت‌نه. توروخدا حواست بهش باشه. نری مثل اون دفعه چرخ و فلک سوارش کنی حالت تهوع بگیره. هله هوله براش نخر، به بادام زمینی هم که می‌دونی حساسیت داره...

چپ چپ نگاه می‌کند و می‌گوید: دستت درد نکنه دلارام خانم. داری می‌سپاریش دست خواهرشوهرت؟

نمی‌گویم که اگر دست خواهرشوهرم می‌سپاردمش دلم آرام‌تر بود! آخر ته بی‌انصافی ست. آت‌نه اغلب مواقع امانت‌دار خوبی بوده است. گرچه طنز بیچاره هم لایق به یدک کشیدن لقب خواهرشوهر به نظر نمی‌رسد...

گوشی‌اش خاموش و روشن می‌شود که با همان نگاه تیز می‌گوید: حواسم هست. تو هم برو پیژامه‌ت و بیوش و یکی از اون فیلم‌هایی که نمی‌تونی جلوی طلوع نگاه کنی رو با استقلال و آزادی کامل ببین. قبل نه میارمش. فعلاً...

لب می‌زنم: خداحافظ.

دست‌هایم را طبق عادت به هم می‌پیچم و سعی می‌کنم بند دلشوره را از دلم بَرهانم.

سابقه نداشت که طلوع را به آتیه بسپارم و خطایی کند، یا به طلوعم خوش نگذرد. ولیکن این روزها احساس بدی به حضور او در کنار آتیه داشتم.

شاید چون در اعماق قلبم، هدف آتیه را می‌دانستم. می‌شناختمش، همچو کتابی که بارها خوانده شده...

تقه‌ای به شیشه می‌خورد و قیچی می‌شود بر ریسمان افکارم...

طلوع است که صورتش را به پنجره می‌چسباند و شیشه را به نیابت از من می‌بوسد!

لبخندی می‌زنم و دستم را بالا می‌گیرم، انگشتانم را به نشانه تپش قلب، باز و بسته می‌کنم.

او هم همین کار را تکرار می‌کند و بالاخره ورجه ورجه کنان با آتیه همراه می‌شود.

دیدن خوش‌حالی طلوع کمی دلم را آرام می‌کند. به خودم نهیب می‌زنم که افکارِ وارده به درگاه ذهنم را نباید جدی بگیرم، اما چندان متمتع نیستم...

ساعت از دوازده گذشته که وسایلم را جمع و میز شلخته آتیه را هم مرتب می‌کنم. کیف کوچک ماهی شکل طلوع را برمی‌دارم و از دفتر خارج می‌شوم.

خانم سعادت که دارد رد بوسه طلوع را از روی شیشه پاک می‌کند، با دیدن من می‌گوید: خسته نباشید خانم. دخترتون ماشاءاللهش باشه یه زلزله ده ریشتریه!

لبخند شرمگینی می‌زنم و می‌گویم: شما هم خسته نباشید. فردا احتمالاً خواهرم بیاد. اگر هم نیومد می‌ذارمش یکی از این مهدهای ساعتی.

سطل و جارویش را برمی‌دارد و در حالی که به سمت حیاط می‌رود، می‌گوید: انشاءالله که خیرش براتون پیش بیاد. خدانگهدار.

از او و باقی همکارانم خداحافظی می‌کنم و به سمت در خروجی راه می‌افتم.

هوا بس ناجوانمردانه بارد است.

شال دور گردنم را تا روی بینی‌ام بالا می‌آورم و به این فکر می‌کنم که طلوع کلاهش را برد یا نه؟ خدا خدا می‌کنم در مدرسه جایش نگذاشته باشد؛ ورنه یک مریضی سخت را در پیش دارد.

تا جایی از مسیر را پیاده می‌روم.

تصمیم دارم کمی برای خانه خرید کنم.

آخر دیروز طلوع خالی بودن یخچال را بد به رخم کشید!

کافی ست یک بار جلوی پدرش از این حرف‌ها بزند تا دو هفته دیدارمان در ماه به یک روز در سال برسد.

خریدکردن نیم ساعتی از وقتم را اشغال می‌کند.

اما نیم ساعتِ ساعت، با نیم ساعت دلم مایل‌ها متفاوت است.

دلم قرار ندارد.

کاش طلوع پیش خودم می‌ماند. هنوز نرفته دلتنگش شدم!

با آن دست‌های پر تا ایستگاه تاکسی رفتنم غنیمت است.

دیگر نمی‌توانم ادامه مسیر را پیاده گز کنم و به همین دلیل سوار تاکسی می‌شوم.

چیزی از پیاده شدنم نگذاشته که صدای زنگ گوشی‌ام در میان سکوت کوچه بی‌داد می‌کند.

سرعت به اقدام می‌بخشم تا زودتر از قطع شدن تماس به خانه برسم. لیک غیرممکن است و وقتی به خانه می‌رسم که دومین تماس نیز قطع شده است.

مهره به مهره ستون فقراتم میل به فریاد کشیدن دارد و تمام تنم مُرده است.

با این حال خم به ابرو نمی‌آورم و انبوه خریدها را در آشپزخانه می‌گذارم.

قبل از این که فرصت چک کردن آن تماس را داشته باشم، نگاهم به قابلمه‌های عطرآگین روی گاز جلب می‌شود. حیرت میهمان چهره‌ام می‌شود اما مهمان موقتی است.

معمای ذهنم با شنیدن صدای دالیا که احتمالاً در حال جدل تلفنی با نامزد نگون بختش است، حل شده و لبخندی از عمق جان روی صورتم نقش می‌بندد.

– باشه، باز هم مردسالاریت رو به کرسی بنشون. خيله‌خب بردیا، دارم میگم میام. ولی عین بغل‌العمر می‌شینم یه گوشه با هیچ‌کس هم حرف نمی‌زنم! دیگه هم تا فردا به من زنگ نزن خودم حاضر شدم آژانس می‌گیرم میام در اون خراب‌شده. دوستت دارم، خداحافظ! صدایش را دنبال و به سمت تراس می‌روم.

می‌بینمش که خم شده و با اخم گلدان‌های چیده شده روی دیوار تراس را واری می‌کند. خنده بر لب می‌زنم و چهره‌اش را به نگاه دلتنگم، هدیه می‌دهم. نبودنش طولانی بود.

حق داشتم دلتنگ زبان تند و تیز و قلب عطوفش شوم...

– رسیدنت به خیر بغل‌العمر!

بدون این که نگاهش را بلند کند، گفت: سلام! این دختر تو عقلش رو خونه باباش جا می‌ذاره و میاد پیش تو؟ چرا گل‌های بدبختش و نمی‌ذاره تو باغچه؟

آرام‌تر می‌خندم و می‌گویم: به بدبختی راضی‌ش کردم روزها بذارتشون جلوی آفتاب. شب‌ها دور تختش می‌چینتشون و براشون قصه می‌خونه.

از تراس بیرون می‌آید و می‌گوید: طفلک کل شبانه روز انگار سوار درخت انگوره. بچه حلال‌زاده کپی ننه باباشه دیگه. راستی کوشش؟

لباس‌هایم را در می‌آورم و خودم را روی کاناپه می‌اندازم.

– با آتنه و شوهرش رفته شهر بازی.

نگاه معناداری به من می‌اندازد و می‌گوید: عه؟ چه همبازی‌هایی! خوبه والا.
شانه بالا می‌اندازم.

خوب یا بد، باید کنار آمد. باید ادامه داد. باید نایده گرفت.

این را می‌گویند زیستن!

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم حجم خستگی این چند شب را از روحم برانم.

عجیب نیست که با وجود صدای بلند صحبت‌های دالیا، به خواب بروم و نیایم!

...

شد خزان گلشن آشنایی

باز هم آتش به جان زد جدایی

عمر من ای گل طی شد بهر تو

وز تو ندیدم جز بد عهدی و بی‌وفایی

با تو وفا کردم، تا به تنم جان بود

عشق و وفا داری، با تو چه دارد سود

آفت خرمن مهر و وفایی

نو گل گلشن جور و جفایی

از دل سنگت آه...

خوابم اما، هم صدای آهنگ را می‌شنوم هم صدای دالیایی که غر می‌زند و اعتقاد دارد

آهنگ‌های محبوب من پوسیده‌اند!

روی شانه می‌چرخم و سعی می‌کنم صداها را نشنیده بگیرم.

اما صدای زنگ در و شنیدن نام "طاها" از زبان دالیا را نمی‌شود نشنیده گرفت...

با بیشترین سرعتی که از خود سراغ دارم برمی‌خیزم.

ذهنم شروع به پردازش می‌کند. طاها آمده است. اما چرا؟

نکند اتفاقی برای طلوع افتاده باشد؟

چادری روی سرم می‌اندازم و تمام مسیر را تا در حیاط، با پاهای عریان می‌دوم.

می‌دوم و در دل از خدایم عاجزانه می‌خواهم اتفاقی نیفتاده باشد.

جان من است و جان طلوع! باور کن اگر چیزی شده باشد جان از تنم می‌رود.

دالیا به در تکیه داده است و مانعم می‌شود برای دیدن فرد مقابلش.

کنار او می‌ایستم و اولین حرفی که می‌زنم این است: چی شده؟ برای طلوع اتفاقی افتاده؟

لبخند روی لبهای طاها خشک می‌شود و با صدایی که هر لحظه به قله نزدیک‌تر می‌شود،

می‌گوید: از من می‌پرسی؟ مگه طلوع پیش تو نبوده؟

دالیا که جو را متشنج می‌بیند، تکیه‌اش را از چارچوب در می‌گیرد و می‌گوید: ای بابا چی

میگین؟ دلارام خواب بوده هنوز مغزش راه نیفتاده. تو چرا جوش میاری سریع؟!

نفس عمیقی می‌کشد اما همچنان چهره‌اش رنگ‌پریده است.

_ امروز یکمه. حدس می‌زدم فراموش کنی اما ظهر هرچی زنگ زدم جواب ندادی. طلوع رو

حاضر کن ببرمش.

نیم‌نگاه مضطربی به دالیا می‌اندازم و می‌گویم: همیشه... همیشه فردا خودم بیارمش؟

دوباره صدایش بالا می‌رود.

_ دلارام! طلوع کجاست؟ انقدر من و نیچون راستش رو بگو.

بغض بی دلیل در گلویم خانه می کند.

من که کاری نکرده ام. پس چرا دم به دقیقه صدایش را رویم بالا می برد؟

شاید وقت پذیرش آن است که من در حق این مرد بدی کردم، خیلی.

نباید انتظار طاهای گذشته را از او داشته باشم...

حق دارد. هرچه کند و هرچور که باشد حق دارد. اصلاً همین که طلوع را نصف هرماه به

من می سپارد، کبیرترین عنایت است.

دالیا آستین کاپشنش را به سمت خود می کشد و می گوید: طلوع سر قبر منه خب؟ بیا تو

کم صدات و بنداز رو سرت. بابای من از اون ساختمون صدات و بشنوه که گردنت رو خرد

می کنه تا دیگه به هورمون های جابه جات ننازی!

دروغ می گوید.

پدر و مادرم خیلی وقت است که از این خانه و این کوچه رفته اند.

اما این دروغ کارساز است و طاهای داخل می آید.

نه به این دلیل که از پدرم بترسد، نه.

او همیشه برای پدر احترام قائل بوده و از او حساب می برد.

شاخ و شانه کشیدن های امروزش به دلیل دلگیری از من بی وفاست. ورنه روابطش با

خانواده ام هنوز دست نخورده باقی مانده اند.

نفس های پی در پی می کشد تا کمی آرام شود.

_ طلوع...

میان حرفش می پریم: طلوع چیزی ش نشده. فقط... من با دوستم فرستادمش شهر بازی.

الانها میارنش دیگه. نگران نباش!

نگاهش مات می‌شود و نطقش در نطفه، خفه.

با صدای ضعیف و شماتت‌باری می‌گوید: آفرین! این‌جوری قرار بود ازش مواظبت کنی؟
دالیا دوباره به دادم می‌رسد و خداراشکر می‌کنم از بودنش.

– ای بابا همچین میگی انگار سپردتش دست یه قاتل زنجیره‌ای. خب بچه ست دیگه. این چندوقته به لطف طلاق بازی شما به اندازی کافیه روحیه‌ش خراب شده، بذاریه کم خوش بگذرونه.

دوباره نفس‌هایش تند می‌شود و چشم‌هایش سرخ.

با رفتارهایش کم کم دارد به من هم می‌خوراند که کارم اشتباه بوده.

راستی چرا با وجود آن هم دلشوره و بدگمانی، راضی به رفتن طلوع شدم؟

با نگاهم از دالیا می‌خواهم تنها بگذارتمان.

شرایط مناسب نیست، می‌دانم.

اما من هزاران عذرخواهی به این مرد بدهکارم.

با صاف کردن بدهی‌ام نمی‌شد شکست‌های دلش را بند زد. اما می‌شد از صخره عذاب وجدان و کابوس شبانه، سنگی کاست.

دالیا می‌رود و طاهها که متوجه رفتن بی سر و صدای او می‌شود، به سمت در می‌گریزد.

شاید از تنها ماندن با همدم و عشق گذشته‌اش واهمه دارد! شاید...

نمی‌دانم جایگاهم تا چه حد در نظرش افت مقام کرده است؛

اما امیدوارم که تنها ظاهری سخت به خودش گرفته باشد.

امیدوارم که آهی نکشد.

امیدوارم که دل‌شکسته نباشد...

و چه امیدهای پوچی!

_ فردا صبح بیارش. یا نه... هر موقع دوستت آوردش زنگ بزن تا خودم بیام.

به دنبالش می‌روم و اجازه باز کردن در را نمی‌دهم.

نگاهش را بالا می‌آورد و منتظر خیره‌ام می‌شود.

می‌داند که حرف دارم، بعد یک مدت طولانی بی‌دیداری که گذشت از روز جدایی‌مان.

_ من... من واقعاً...

نفس عمیقی می‌کشم و خلق جملات قلنبه و سلنبه را کنار می‌گذارم.

_ ببخشید!

با لبخند محوی که می‌زند، امیدوارم می‌کند.

اما نه! قصد او ابداً بخشش نیست.

زمزمه‌وار می‌گوید: ببخشید؟ فکر نمی‌کنی این کلمه واسه وقتی باشه که اشتباهی پای یکی

رو لگد کردی باشی، نه دلش و؟!

چه بگویم که کلام ناحق هرگز از میان لبانش جان نگرفته است.

من بدترین راه را در اوج خامی انتخاب کردم و نفهمیدم چه به روز این مرد می‌آورم.

اشتباه از خودم است، تاوانش نیز برای خودم.

پاهایم سست می‌شود و به دیوار تکیه می‌دهم.

و او... می‌رود.

چه قدر ساده. و چه بی‌رحمانه همچون خودِ شقی و بیدادگرم...

خطوه بر خطوه حیاط را پشت سر می‌گذارم و وارد خانه می‌شوم.

دالیا در حال چیدن میز است.

چادرم را روی کانپه می‌اندازم و به دنبال گوشی‌ام می‌گردم.

این حجم از دل‌نگرانی و تشویش نمی‌تواند بی‌برهان باشد. که خداکند باشد...

- رفتنی لباس گل‌بهی بود.

با گیجی نگاهی به لباس می‌کنم و می‌گویم: مگه الان چه رنگیه؟

- قهوه‌ایِ مایل به گلاب به روت. چی شد؟ غلتک شد و از روت رد شد؟!

لبخندی کنج لبم می‌نشیند.

- حق داره نبخشه.

دستش از برخورد با قابلمه می‌سوزد و چهره‌اش درهم می‌رود.

به سمت شیرآب می‌رود و در همان حال می‌گوید: البته که حق داره. همیشه وسط یلدای زمستون خربزه بخوری و انتظار عرق ریختن داشته باشی خواهرمن. بداقبالی در خونهت رو زد درست؛ اما خیریت خودت هم مزید بر علت شد. سعی کن بسوزی و بسازی. چون اگه یه در به روت بسته شد، دومی رو خود بلانسبت خرت بستنی. می‌گیری که چی میگم؟

بی‌توجه به پرچانگی‌های دالیا، گوشی‌ام را از بین پایه‌های میز بیرون می‌کشم و شماره آتانه را می‌گیرم.

به بار هفتم می‌رسد و پاسخگو نبودنش بند دلم را پاره می‌کند.

حالا نه تنها برای طلوع، بلکه برای خود آتانه و ایمان هم نگرانم...

عجب خبطی کردم که با وجود دانستن قصدش طلوع را به او سپردم.

اگر با ایمان حرفش شود و تصادف...

لبم را می‌گزم و بر سر خودم می‌غرم.

این‌دیگر چه خیالاتی ست؟

در جایم جابه‌جا می‌شوم و برای بار هزارم خودم را به باد ناسزا می‌گیرم.

عجب اشتباهی. حداقل خدا کند آن‌قدری تلخ نباشد که کام زندگی‌ام را زهر کند.

ناخنم را می‌جویم و دالیا می‌رود تا از تراس ترشی و خیارشور بیاورد.

با ظرف‌های پر بازمی‌گردد و دوباره به من پریشان‌حال و دستخوش اضطراب نگاه می‌کند.

عاقبت الامر طاقتش طاق می‌شود...

گوشی را از دستم می‌گیرد و با لحنی غضبان می‌گوید: اه چته تو؟ قبل چوب غش و ریسه میری؟ نرفتن که بمیرن. لابد اون‌جا شلوغه صدای زنگ گوشی‌ش رو نمی‌شنوه.

بمیرند؟

با وجود تمام تعشق و تعلقم به او، آرزو کردم لمحهای لال شود!

آخر این چه‌گونه دلداری دادن است؟

دلم بیشتر شوریده می‌شود و دالیا حال اصرارش بر غذا خوردنم است.

سر دردناکم را با دست می‌پوشانم.

زیادی غوغا به پا شده در رستاخیز دلم.

تمامی احساسات بی‌جان، سر از قبر در آورده و قصد دارند روحم را متلاشی کنند.

– نمی‌تونم به‌خدا. هر وقت اومدن می‌خورم. هنوز ساعت هشته.

انگشتاتش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: من و بین! شصت دقیقه صبر کنی اومدن. غمت چیه؟

کاش می‌شد من هم انقدر نیک‌بین باشم.

و کاش خدا نگاهی به دل مادرانه‌ام بیندازد...

زنگ زدن به آتیه و بی‌جواب ماندن آشوب‌ترم می‌کند.

چند رعکتی نماز می‌خوانم و سعی می‌کنم زمان باقی مانده را با فراغبالی بگذرانم.

دالیا بی‌خیال شامش را می‌خورد و الحال روبه روی من در وضعیت چرت زدن است.

ساعت از دوازده هم گذشته است و هنوز خبری نشده...

قرار بود نه بازگردند.

نه؟!

صدای زنگ گوشی‌ام که بلند می‌شود، به سمت آن یورش می‌برم.

با دیدن نام طاهها اما اشتیاقم کور می‌شود.

جواب نمی‌دهم. حال خودم به قدری بد است که توان غر شنیدن یا متقاعد کردن او را نداشته باشم.

پیام می‌فرستد: آدرس شهربازی رو بفرست، خودم برم دنبالش.

آدرس شهربازی را نمی‌دانم ولی...

مصمم می‌شوم و شماره ایمان را برایش می‌فرستم.

خود روی زنگ زدن به او را ندارم. تنها امیدوارم که گوشی‌اش خاموش نباشد...

هردعایی که برای جرعه‌ای آرامش به دستم می‌رسد را می‌خوانم و بالاخره نوای گوشی مجدداً به صدا در می‌آید.

تنم می‌لرزد و دلم می‌ریزد.

با صدایی لرزان برای آخرین بار زمزمه می‌کنم: اَعُوذُ بِعِزَّةِ اللَّهِ وَ اَعُوذُ بِقُدْرَةِ اللَّهِ وَ اَعُوذُ بِرَحْمَةِ اللَّهِ وَ اَعُوذُ بِجَلَالِ اللَّهِ وَ اَعُوذُ بِعَظَمَةِ اللَّهِ وَ اَعُوذُ بِجَمْعِ اللَّهِ وَ اَعُوذُ بِرَسُولِ اللَّهِ وَ اَعُوذُ بِأَسْمَاءِ اللَّهِ مِنْ شَرِّ مَا أَخَذَ وَ مِنْ شَرِّ مَا أَخَافُ عَلَى نَفْسِي...

گوشی را از روی میز برمی‌دارم و تماس را وصل می‌کنم.

گوشه ناخنم را به دندان می‌گیرم و مضطرب می‌پرسم: سلام... چی شد؟!

جوابی نمی‌دهد و پریشان تر می‌شود حالم. انگار که دل ناآرام بر دلارام چیره می‌شود.

می‌کوشم تمام درد روحم را با چنگ گرفتن پایم، به دردی بدنی تبدیل کنم.

باز صدایش می‌زنم.

باز امید جواب شنیدن دارم.

_ الو؟ طاها؟

صدایی جز خش خش‌های کوتاه نمی‌آید.

بغض میهمان دوباره چشمانم می‌شود و نیز اشک‌ها را برای چشم روشنی می‌آورد.

می‌دانستم...

می‌دانستم آن همه دل‌آشوبی بی‌سبب نیست.

به ناگاه گوشی را رها کرده و هق هقم سر به فلک می‌کشد.

دالیا که از صدای‌های‌های گریستن من متنبه شده بود، با چشم‌های خواب‌آلود به جانبم می‌آید.

گوشی را از روی زمین چنگ می‌زند و زیرلب می‌گوید: به قرآن اگه من توی مراسم ختم

بردیا انقدر گریه کنم که تو واسه بی‌خبری این‌جوری زار می‌زنی!

و این بار خطاب به طاهای می‌گوید: الو؟ فوت! نصف شبی هوس جوونی زده به سرت طاهای؟ پس جالبه یادت بندازم که دوران نامزدی‌ت با دلارام خیلی ساله گذشته. چند وقت پیش هم طلاقش دادی فکر کنم...

به سمتش می‌روم که گوشی را پایین می‌آورد.

_ وا! احمق قطع کرد.

هق هقم هر لحظه بیشتر می‌شود و عین بچه‌های کوچک زاری می‌کنم!

دالیا که از گریه‌های من کلافه می‌شود، شقیقه‌اش را می‌فشارد و دوباره شماره طاهای را می‌گیرد.

_ بسه دلارام! انقدر زر زر نکن که آبروی هرچی مادری بردی.

اشک‌هایم را با سر آستینم پاک می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم.

_ گریه کردن محدوده سنی نداره. اگه تو خودم بریزم دق می‌کنم.

دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: بیا استاد. جواب داد. الو؟ طلوع جون تویی خاله؟

نور امید در کورسوی تاریکی.

عمر دوباره پس از مرگ زندگانی.

عشق به حیات میان تُوها تنفر.

معجزه و معجزه!

نامش هر چه که هست، جان به رگ‌هایم تزریق می‌کند و کارخانه از کار افتاده و فرسوده قلبم را دومرتبه به راه می‌اندازد...

گوشی را از دستش می‌کشم.

تا خودم صدای طلوع را نشنوم، مستظهر نخواهم گشت.

- طلوع؟

و صدای زیبایش برای دومین بار قلبم را آکنده از شیفتگی می‌کند.

غروبِ ارتحال و طلوع زیست من است او!

- طلوع، طلوع به گوشم!

میان بغض و اشک و آه می‌خندم. یک سوال. چرا انقدر جان منی؟!

- خوبی دخترم؟ پیش بابایی؟

کلمات را با پرچانگی پشت هم ردیف می‌کند: خوبم. بابا تازه اومد دنبالم. پیش عمو ایمان بودم اما بابایی وسط راه بهمون رسید. عمو و خاله آتنه کلی خوراکی و اسباب بازی برام خریدن ولی بابا میگه نمی‌تونم پیام پیشت تا نشونت بدم.

فکرش هم صعب و مرگ‌زاست، دوری مجدد از او.

- هفت بار که بخوابی و بیدار شی، باز برمی‌گردی پیشم. بابا اون جاست؟

- آره. بابایی برام بستنی خریده و الان هم کنار خیابون داریم می‌خ... نه نه! این جا نیست. من تو ماشین تنهام.

و همان‌موقع صدای باز و بسته شدن در ماشین را می‌شنوم.

خنده‌ام می‌گیرد.

انگار که طاهّا به نام من هم آلرژی پیدا کرده و چه تلخ!

خنده‌ام را می‌خورم و درس و پندهای راست‌گویی را به وقتی دیگر واگذار می‌کنم.

- طلوع! لطفاً برو پیش بابا و گوشی رو بهش بده.

صدایش ضعیف می‌شود.

گوشی را به گوشم می‌چسبانم تا مبادا یک ضمه از صحبت‌هایش را نشنوم.

- نیستش. یعنی اون موقع که گفتم نیست، بود! اما الان واقعنی نیست. رفت توی مغازه.
می‌دانم که لب غنچه می‌کند.

چون صدایش لوس شده و بی‌شک اداهای چهره‌اش نیز با صدایش هماهنگ است.

- لطفاً راضی‌ش کن تا امشب پیام پیش تو. لطفاً، لطفاً، لطفاً. دلم برات تنگ میشه.

می‌دانستم که طاها راضی‌بشو نیست. اما این را به روی طلوع نمی‌آورم.

کلافه و بی‌طاقت می‌گویم: باشه عزیزم. از بابا می‌خوام اگه اجازه داد بیا. اون‌جا اوضاع
خوبه؟ چرا انقدر دیر اومدین؟

و عمر حال خوشم چه کوتاه‌ست.

جمله بعدی‌اش خون را در رگ‌هایم منجمد و براده آهن‌های افکار مهلک را به آهن ربای
مغزم جذب می‌کند!

با همان لحن و صدای لوس ادامه می‌دهد: آخه توی شهربازی نمی‌دونم چی شد که کلی
ماشین چراغ‌دار دور خاله جمع شدن. تازه عمو قول داده بود من و بیره ترامپولین اما وقتی
اون ماشین‌ها اومدن به جاش من و تو ماشین خودش نگه داشت، درها رو هم قفل کرد و
دوید رفت! بعدش هم بابایی اومد دنبالم.

تپش قلب متوقف می‌شوند.

نگفتم شوریدگی‌هایم هیچ موقع بی‌برهان نبوده؟

صدایم ناخودآگاه بر سر طلوعم بالا می‌رود.

- گوش‌ی رو بده به طاها. همین الان هر جا که هست صداش بزن.

تن صدای او اما از ترس پایین می‌آید.

زمزمه‌وار می‌گوید: چشم.

پوست لبم را می‌جوم و به دالیا نگاه می‌کنم.

- چی شد؟

می‌خواهم حرف‌های طلوع را برایش بازگو کنم اما همان لحظه طاهای گوشه را به دست می‌گیرد.

- بله دلارام؟

صدایش گرفته است یا من پیاز داغ، اضافه می‌کنم؟

- طلوع چی میگه؟ آتنه کجاست؟

چند ثانیه‌ای صدایش نمی‌آید.

اما من صبر می‌کنم و شاکی نمی‌شوم.

شاید چون جواب سوالم را می‌دانم و دلم می‌خواهد او تا ابد سکوت کند.

آن قدر سکوت می‌کند که جان از تنم می‌رود.

یک پله بالاتر می‌روم، از پله‌ی تردید.

حالا تا در آغوش گرفتن مرگ احساس فاصله‌ای نیست...

لب باز می‌کنم و با صدایی که روح تخریب شده‌ام را به تصویر می‌کشد، می‌گویم:
بیمارستانه؟

آه می‌کشد و من درد می‌کشم.

تا به حال این قدر تفاهم نداشته‌ایم!

- دروغ شیرین یا حقیقت تلخ؟!

بغض راه گلویم را می‌یابد و دوباره گریستن از عمق جان را از سر می‌گیرم.

با این تفاوت که این بار، نگاه دالیا هم نگران است.
 او هم بوی غم که در این نزدیکی بساط پهن کرده است را می‌شنود.
 او هم...

میان گریه می‌پرسم: زنده ست؟
 فقط یک بار دیگر چنین مستاصل شده بودم.
 فقط یک بار دیگر تمام امید و رویای بودنم به یک کلمه بند بوده است.
 آن شب دلشکسته شدم.
 جوابی که می‌خواستم را نشنیدم.
 اتفاقی که می‌خواستم نیفتاد.
 آینده‌ای که می‌خواستم ساخته نشد.
 اما امشب...

امشب هم واخورده می‌شوم!

_ یک ساعت پیش تموم کرد. می‌گن یه ماشین بهش زده و در رفته.

صدای لرزان و ناباورم خط می‌اندازد میان جمله‌اش.

_ جون طلوع رو قسم بخور! می‌خوای اذیتم کنی؟ می‌خوای تلافی کنی؟ من که امروز ازت
 عذرخواهی کردم!

دلخور می‌شود و می‌گوید: خداحافظ دلارام.

جیغ می‌زنم: نه نه قطع نکن! توروخدا آدرس بیمارستان...

و صدای ضجه‌هایم میان بوق‌های ممتد گم می‌شود.

تو بگو برای کدام یک بگریم؟

دوست و شاید دشمن قدیمی من که آسمانی شده است؛

یا مرد مهربان گذشته که سال‌ها پیش پشت در اتاق معلم از حال می‌رود و امروز برای بار دوم از شوریدگی من، بی‌تفاوت می‌گذرد...

شانه بر موهایش می‌زنم و دل با سرعتی چندافزون در سینه می‌زند.

گوشی را روی میز می‌گذارم و با کمی گردن‌کشی، سعی می‌کنم مدل بافتی که در فیلم می‌بینم را روی موهای طلوع خلق کنم.

_ قراره برام خواستگار بیاد؟!

حس‌های بد فروکش می‌کنند و لبخندی از عمق جان، رنگ می‌دهد به صورت رنگ‌پریده‌ام.

_ اوهوم؛ بعدش هم حتماً واسه ماه عسل می‌رید پارک ارم. ورپریده این حرف‌ها رو از کجا میاری آخه تو.

می‌خندد و من مثل همیشه فکر می‌کنم چه قدر به پدرش شباهت دارد!

انگار هیچ اثری از مادرانه‌های من در صورتش نیست که نیست.

_ میشه بگی کجا می‌خوایم بریم؟

حتی نمی‌توانم به زبان بیاورم برنامه‌های امروزمان را.

گفتنش هم دل را در سینه می‌کشد.

_ نمی‌دونم ماما جان. هنوز معلوم نیست.

بافت موهایش که تمام می‌شود، با شوق بالا می‌پرد و برای نشان دادن آن به دالیا، اتاق را ترک می‌کند.

به لباس‌هایی که پس از وسواس‌های بسیار از خانه‌ام آورده بودم نگاه می‌کنم.

هنوز هم مطمئن نیستم انتخاب درستی است یا نه.

مانتو و شلوارم ساده و یک‌دست مشکی ست.

اما روسری کوچکم خط‌های مورب سفید و طوسی هم دارد.

آخر مادر معتقد است در روز عید شگون ندارد مشکی پوشیدن.

اما من نه، ابداً بدین جمله اعتقاد ندارم.

چون پیش از این هیچ وقت سر سفره هفت‌سین مشکی به تن نکردم.

پس چرا تقدیر هر ساله‌ام سیاه شد؟!

سیاه و سفید بودن به تقدیر است جانم نه به لباس.

تقدیر من با خودکار مشکی نوشته نشده؛ بلکه صفحاتش تماماً مشکی است!

لباس‌هایم را می‌پوشم و چادر مشکی‌ای که هدیه سال‌ها پیش مادرم بود را نیز سرم می‌کنم.

برخلاف تصورم، نگه داشتنش روی سر چندان هم سخت نیست.

برای بار هزارم خودم را در آینه چک می‌کنم و هنوز مطمئن نیستم ظاهر مناسب امروز است یا نه.

بالاخره با همان تردیدها از اتاق خارج می‌شوم و اولین تصویر مقابلم، پدر در حال جاروبرقی کشیدن است.

لبخندی روی لبم می‌نشیند.

همیشه قبل بیرون رفتن از خانه، مادرم خانه‌تکانی به راه می‌اندازد که نکند موقع برگشتن کسی مهمان سر زده شود!

هیچوقت هم دیواری کوتاه‌تر از این مرد عاشق پیدا نمی‌کند.

پدر با دیدن من، جارو را خاموش می‌کند و می‌گوید: خوبی باباجون؟

سر تکان می‌دهم و قبل از این‌که لبخندم به جواب تبدیل شود، مادر از راه می‌رسد و غره‌ایش زودتر از خودش می‌رسند.

– تو کجا شال و کلاه کردی؟ نوعید عروس خاله منه. اصلاً به تو نمی‌رسه که بخوای بیای.

با لحن دلخوری می‌گویم: آتنه دوست و همکار من نبود؟

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید: آره. دیدم چه‌طور دوستی رو در حقت تموم کرد.

اعتراض می‌کنم: عه مامان! پشت سر مرده حرف نزن. بعدش هم، شما از اول با خانواده خاله‌ت سر اون شهادت دروغ مشکل داشتی. چرا همه چیز رو می‌اندازی گردن آتنه بیچاره؟

این بار به پدر پناه می‌برد...

– می‌بینی‌ش امیرحسین؟ می‌بینی چی به من میگه؟

پدر بی‌نوایم هم مثل همیشه دست‌هایش را روی شانه‌های مادر می‌گذارد و سعی در آرام کردنش دارد.

فرق نمی‌کند مخالف باشد یا موافق...

او همیشه در جبهه مادرم است!

در همان حال جمله‌هایش را با دقت کنار هم می‌چیند تا مبادا دل نازک همسرش را بشکند.

اما به نظر من، با این ملاحظه‌های بی‌مورد فقط انتظارهای او را بالاتر می‌برد.

طوری که توان یک اعتراض شنیدن ساده را هم نداشته باشد و گاهی هم به خود اجازه تندی کردن با او را دهد.

چون می‌داند که همسرش، عاشق است!

گاهی باید برای عشق هم حد و حدود تعیین کرد و قانون نوشت.
عشق باید بسازد، نه که ویران کند.

_ بذار بیاد دنیا جان. نه واسه ختمش اومده نه خاک‌سپاری نه هیچ کدوم از مراسم‌های دیگه. بنده خدا آقای اصلانی و خانمش هر چهار باری که دلارام غش کرد و رفت زیر سرم با وجود عزاداربودنشون اومدن ملاقات دخترت. حال خالهت هم که می‌دونی خوب نبود تا بیاد، اما خودش و آمین احوال پرسش شدن.

قدمی جلو می‌گذارم و می‌گویم: اون‌ها هم از عکس‌العمل شما می‌ترسیدن!

این بار دیگه جوش می‌آورد و هیچ‌جوره آتشش خاموش بشو نیست.

_ از کجا می‌دونی می‌اومدن، هان؟ فکر کردی کل اون خانواده عاشق چشم و ابروی توان؟

با حالت حسرت‌آمیزی زمزمه می‌کنم: اگه شما کوتاه می‌اومدی، هیچ‌وقت این اتفاق‌ها نمی‌افتاد مامان. عاشق چشم و ابروم هم می‌شدن!

مشتش را روی دهنش می‌گذارد و می‌گوید: عه عه! دهن من و باز نکن‌ها دلارام. مگه اون مرتیکه اصلاً حرف خواستن تو رو پیش کشیده بود که من نداشتتم؟ بگو دیگه، خواستگاری کرده بود ازت و ما ردش کردیم؟

بغضم می‌گیرد و دلم عمیق تر از هر وقت می‌شکند.

هیچ‌وقت قبول نمی‌کند که قاتل بخشی از روح مُرده من است...

اصلاً چه به او می‌رسد که این‌گونه دنیا را بر سرم آوار می‌کند؟

به قول طاهّا، دروغ شیرین یا حقیقت تلخ...

من دروغ شیرینم را بیشتر دوست دارم، اگر بگذارند...

اگر حقیقت تلخ را به خوردم ندهند!

طلوع که شاهد نزاع ماست، گوشه‌ای در خود مچاله شده و با ترس نگاهمان می‌کند.

دلم به در می‌آید.

حرف‌های ناگفته این سال‌هایم را برای بار هزارم فرو می‌خورم، این بار هم به خاطر طلوع...

به سمتش می‌روم و در آغوش می‌گیرمش.

در حالی که مسیر خروج را در پیش می‌گیرم، می‌گویم: راست می‌گین، من نیام بهتره. آخه اون‌ی که مُرده مهم نیست، زنده‌هاتون مهمن. خداحافظ.

نمی‌ایستم تا حرفی بیش بشنوم.

یعنی حرفی نمانده که زده شود تا بشنومش.

کسی دنبالم نمی‌آید.

کسی مانع نمی‌شود.

حتی یک نروی ساده هم نمی‌گویند...

چه بسا که آن‌ها در انتظار رفتنم بوده‌اند!

در طول مسیرمان طلوع ساکت است. من هم ساکتم.

اما اشک‌ها هیچ‌وقت ساکت نیستند!

آخر می‌دانی...

من یک زنم! زن یک بغض است، بغض هم یک من است!

برای چون منی، بند آمدن گریه با سر رسیدن عمرم همراه است انگار...

دیدم تار می‌شود و دست و دلم به ادامه مسیر را پیمودن، نمی‌رود.

ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کنم و با اشاره به زمین بازی، رو به طلوع می‌گویم: برو پایین بازی کن عزیزم.

خیره نگاهم می‌کند و من سعی دارم به دور از نگاهش، اشک‌هایم را بزدایم.

تا به امروز هیچ‌وقت جلوی او نگریسته بودم.

دلم می‌خواست الگوی محکمی در نظر باشم؛

همان‌قدر که طاها را محکم و قهرمان می‌داند...

اما شاید هم بهتر است به او بیاموزم گاهی اشک ریختن نماد ضعف نیست... شاید.

به خودم که می‌آیم، در آغوش کوچکِ طلوعم جای گشته‌ام!

زمزمه زیبایش، بی‌شک دلنوازترین موسیقی دنیاست.

_ اگه تو باب اسفنجی بودی، از همه حفره‌های بدنت مهربونی بیرون می‌زد!

و مگر می‌شود کسی این‌قدر جان و جهان باشد... که با یک جمله رود روان شود بر چرک‌های غم و اندوهت.

مگر می‌شود کسی این‌قدر عمیق در سمت چپ سینه‌ات آشیانه سازد؟

می‌خندم و دستش را می‌فشارم.

_ تو بهترین مامان دنیا هستی. ممنون که مامان من شدی!

سپس سریع از آغوشم بیرون می‌خزد و در را باز می‌کند.

_ من میرم بازی!

خنده‌کنان به دنبالش پایین می‌روم. و بدین ترتیب اوی کوچکم، روزم را می‌سازد!

گفتم روز...

می‌دانی، روز اول عید است.

اما انگار نیست.

هیچ‌چیز و هیچ‌کس آمادگی استقبال از بهار را ندارد.

کوه‌های پوشیده از برف...

درخت‌های عریان و بی‌شکوفه...

هوای سرد و استخوان سوز...

دل‌های خانه تکانی نشده و پر از کینه...

من حزین و آتنه خفته در خانه جدیدش...

بعد از حدود سه ماه، با نبود او کنار آمده‌ام کمی.

اما هر بار که به یاد می‌آید، انگار داغش بر دلم تازه می‌شود.

تاب را هل می‌دهم و طلوع فریاد می‌زند: تندتر!

باشه عزیزمی می‌گویم، اما برای حرفش تره هم خرد نمی‌کنم!

آخر می‌دانی، کله‌اش بوی قرمه سبزی می‌دهد.

گرچه در این زمینه هم با پدر کله‌شفش مو نمی‌زند.

گویا من نه ماه عذاب و درد کشیدم تا یک ماکت کپی شده از پدرش را وارد عرصه جهان کنم.

البته اوایی که همسر من بود...

نه این طاهای جدید.

عذاب وجدان سهل است برای توصیف حسی که هنگام تصور به او دارم. کاش می‌شد کمی عاشقش باشم تا تحمل کنم کنارش بودن را.

کاش...

اما افسوس که دنیا را وارونه ساخته‌اند و اعتراض روا نیست.

آسمان رو به تاریکی‌ست که طلوع از آن پارک دل می‌کند.

شام را در دکه سیار فلاغلی می‌خوریم. پیشنهاد طلوع است.

بعد از شام راه بهشت زهرا را پیش می‌گیرم. این پیشنهاد من است!

یک باکس گل رز بزرگ از گل‌فروشی می‌خریم.

و این هم پیشنهاد طلوع است!

گل‌هایی که برای سر قبر نیستند...

گل‌هایی که می‌دانم محبوب آت‌نهی زنده است.

آت‌نه مُرده را نمی‌دانم...

وارد قبرستان که می‌شویم دلم می‌ریزد.

فکر به این که روزی قرار است با تمام عزیزانم این‌جا خداحافظی کنم قلبم را از جا می‌کند.

تمام عزیزانم یک طرف...

و آن عزیز مهجور و دورافتاده‌ام طرفی دیگر.

دقیقاً همان طرفی که قلب پایکوبی می‌کند و عاشقانه‌ها می‌سازد.

مزار آت‌نه را با گلاب می‌شویم و آشوب می‌شوم.

نامش را می‌شویم. تاریخ تولدش را می‌شویم. تاریخ وفاتش را هم...

فاصله میان طلوع و غروبش، اندک است.
آن قدر اندک که دل‌ها می‌سوزاند و چشم‌ها می‌گریانند.
حال بگو آتیه... این عمر گذرا ارزش دل شکستن را داشت؟
جعبه شیرینی را روی سنگ قبر می‌گذارم.
این ساعت از شب، دیگر کسی اطراف قبور نمی‌پلکد.
حالا هرکس دغدغه‌های زندگی خودش را به اموات ترجیح نمی‌دهد.
و چه زود فراموش می‌شوند انسان‌ها...
می‌دانم که گریه کردن بالای این قبر، نه دردی از من دوا می‌کند و نه از آتیه.
اما خب نمی‌شود در اولین دیدارمان لاقید باشم.
نمی‌شود اشک‌ها را پشت زندان پلک‌ها حبس کنم...
چشم‌های سرخ و گدازنده‌ام را برهم می‌فشارم.
برای آرامش خیال خودم هم که شده، دل به خواندن سوره تبارک می‌دهم.
یک آیه می‌خوانم و یک نگاه به طلوع می‌اندازم که در قبرستان هم دوست پیدا کرده
است!
اصلاً تمرکز ندارم...
نمی‌دانم امروز چرا این قدر عجیب است.
چرا انقدر متفاوت به نظر می‌رسد.
چرا هیجان به سینه‌ام می‌آورد.
از همان صبح صبح تا همین شب شب...

البته که تا آن لحظه نمی دانستم.

ولیکن هنگامی که طلوع با جیغ نامی را صدا زد و به جهت پشت سر من دوید، تمام مجهولاتِ مغمومم، معلوم شدند!

گوش‌هایم می‌شنود. اول صدای طلوع و بعد صدای او را.

اما دلم به باور کردن نمی‌رود.

دلم... دلم انبوهی از احساسات را هم‌زمان واپایش می‌کند.

در این زمینه انگار که خبره‌ی عالم است.

اما موقع فراموش کردن احساسات که می‌شود، همین دل نقش یک کودک کودن و بی‌خرد را بازی می‌کند!

راستی...

تا به حال شده که کسی را از جان بیشتر دوست بداری و متنفر هم باشی؟!

خب این هم یکی دیگر از توانایی‌های دل است و سبب می‌شود در لحظه دلتنگ و منزجر باشم.

یک جفت کفش مقابل دیدم می‌ایستد.

خودم را به قرآن خواندن سرگرم می‌کنم تا مبادا نگاهم به نگاهش بیفتد.

البته که احترام آیات والاطر است، اما اگر حواسی بماند!

قطره اشکی نمی‌دانم از کجا سر می‌خورد و روی واژه المَوْت در آیه دوم می‌ریزد.

قطره بعدی شتابی تندتر می‌گیرد و با کمی فاصله، صفحه گوشه‌ی را روی واژه الْحَيَاة خیس می‌کند.

کاش، کاش که آتله روشن بود و من خاموش!

احساس می‌کنم عجیب به آرامشش زیر آن خاک‌های سرد محتاجم...

بالاخره آیات ته می‌کشند و سوره به آخر می‌رسد.

البته بین خودمان باشد، همه را چشمی خواندم تا یک وقت نرود و حسرت دیدارش بر دلم بماند!

گوشی را خاموش و سرم را به آرامی بلند می‌کنم.

المَوْت!

چه کسی می‌فهمد که من از آتنه مُرده ترم؟

تنم سردتر است.

مغزم خاموش‌تر است.

دلم نمی‌تپد.

شاید ساز و کار بدنی‌ام هم متوقف شده باشد!

نگاه جدی‌اش به قبر آتنه است.

با کلمات سر جدل دارم اما در نهایت فقط زمزمه می‌کنم: سلام.

سرش را کمی بالا و پایین می‌کند و هیچ!

به یاد ندارم در آن سال‌های دور هم چیزی از او جز تکان دادن سر به من رسیده باشد!

اثرات گریه‌هایم هنوز هم پیداست.

در کیفم به دنبال دستمال می‌گردم و بی‌پی‌آمد می‌مانم.

در نهایت روی مخ بودن، صدای فین فینم سکوت تلخ قبرستان را می‌شکند.

حس می‌کنم هر لحظه ممکن است تصمیم بگیرد در کنار آتنه چالم کند!

طلوع که در آغوش او نشست، حوصله‌اش سر می‌رود انگار.

از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: من میرم بازی عمو ایمان... نری‌ها!

لبخندی می‌زند و چشم‌هایش را با اطمینان روی هم می‌گذارد.

آن لبخند چیزی نیست ولی...

کمی می‌کشد دل بی‌جنبه‌ام را!

و کاش امکان داشت من هم مانند طلوع بدوم، بگریزم، بمیرم...

نه...

تا که هست زندگانی را دوباره طلب می‌کنم. بگذار هر وقت که رفت و صدای نفس‌هایش

به گوشم نرسید، آن وقت قطع تنفس کنم!

صدایش مرا از اتاقک افکارم بیرون می‌کشد.

یا شاید هم دری دیگر را به سویم می‌کشاید. آخر لحظه‌ای خیالش از خیالم رفتنی نیست.

– می‌گن آدم‌ها وقتی عزیز میشن که قاب عکس بشن!

گوشت را جلو بیاور! یک درِ گوشی دیگر دارم برایت...

من آن قدر غرق فراز و نشیب صدایش می‌شوم که نمی‌فهمم مفهوم سخنش را.

حقیرانه است یا عاشقانه؟

دوست دارم لا به لای امواج صدایش بالشی از جنس قلبِ زنان عاشق زیر سر بگذارم و

میلیون‌ها سالِ هجری عشقی بخوابم!

آن قدر بخوابم که در نهایت، پتویم کفنم شود!

جوابی که نمی‌گیرد، سر بلند می‌کند.

آب دهانم را قورت می‌دهم و نگاهم را از جلادِ چشم‌هایش می‌ستانم.

راستی جانِ مهجورِ من...

می‌دانی چه قدر خاطرت عزیز است؟!

کاش ندانی! کاش ندانی که دانستن را کار بستن باید.

مثل آینه احساسم به تو، کاملاً برایم واضح و شفاف است که مرد عمل و کار و این‌جور

چیزها نیستی...

پس قربان نگاهت! کمی از مهلکه دلم دور بمان تا از نداشتنت هلاک شوم، نه از داشتن اما

نداشتنت...

با نگاهش توبیخ می‌کند. شکنجه می‌دهد. عذاب به جان می‌ریزد. می‌میراند و زنده

می‌گرداند.

اشاره به بلندگویی می‌کنم که خیلی، خیلی بیش از خیلی از ما دور است! بهانه پشت بهانه

می‌چینم.

_ صداها زیادن، متوجه نشدم چی گفتین.

با این طفره و تجاهرل شاید می‌شد طلوع را قانع کرد، اما ایمان را که نه!

نفسی می‌گیرد.

شاید از حرص و شاید از کلافگی.

هر چه که باشد باور کن دلیل آن نفس، اکسیژن گرفتن نیست!

به چشم‌های قرمزم اشاره می‌کند و می‌گوید: گفتم رسم جالبی نیست این مُرده پرستی.

وقتی کنارمون دلشون و خون می‌کنیم، وقتی هم که میرن چشم‌هامون و.

دلخور می‌شوم و می‌گویم: منظورتون...

بی تفاوت میان حرفم می‌پرد: منظور من شما نیستین خانم! کلی...

نمی‌دانم جمله‌اش تمام شده، یا نیمه رهایش می‌کند. کلی و کلیت که ادامه ندارد یا کلی و تعدادی زیاد که ادامه دارد!

نمی‌فهمم...

اما می‌دانم جمع بستن افعالش اخطارآمیز است.

درواقع، من حق دارم اما او حق ندارد مرا این‌گونه بخواند!

می‌دانی چه ما را متمایز می‌کند؟

آن سه حروفِ حاوی سی صد کلمه احساس! عشق خودمان را می‌گوییم...

من حق دارم شما بخوانمش، چون او برای من یک نفر نیست. خودش به تنهایی، جهانِ هشت میلیارد نفری من است!

نگاه می‌ربایم از جهانم، تا بیش از این ذوب نشوم.

می‌شنوم که دارد به آرامی فاتحه می‌خواند.

چه طور تمرکز دارد؟

من که آن قدر از وجودش سرمستم از طلوع هم غافل می‌شوم!

آه...

گفته بودم برایت.

آن چه ما را متمایز کرده، باز هم همان کلمه سه حرفی ست که عینش، عاجزت می‌کند. شینش شکنجه می‌دهد و قافش، همچو من سرگشته، قانون شکنت می‌کند.

احساس شرم می‌کنم از این هجوم احساسات.

عجیب است که حس خائن بودن دارم.

خیانت به آتنه!

در کفن افکارِ کشنده‌ام پیچیده می‌شوم اما...

نام این احساس را می‌توان هرچه گذاشت، الا خیانت.

من در ورطه مرگ با خود جنگیده بودم. با نفس و احساساتم.

من مُرده بودم، تنها به این دلیل که چنین روزی از کرده خود پشیمان نشوم.

و نیستم. هرگز!

از جایم بلند می‌شوم و کیفم را از کنار قبر آتنه برمی‌دارم.

نیم نگاهی به ایمان می‌کنم و در لحظه، آتنه را می‌بخشم!

با وجود تمام عذاب‌هایی که به جانم ریخت، امشب را مدیونش هستم.

گرچه شب خاصی نبود. اما حضور ایمان با همان سه جمله طعنه آمیز، خاصش کرد.

کم‌حرف نبود. اما عادت داشتم به من که می‌رسد کم‌حرف شود!

از جای برخاسته و می‌گوید: دیروقته. بفرمایید برسونمتون.

مردد به ماشینم که همان حوالی پارک بود، نگاه می‌کنم.

خب، او که نمی‌داند من ماشین آورده‌ام یا نه...

چه می‌شود اگر امشب را خاص‌تر کنم!؟

_ نمی‌دونم چه سِرّیه این پدرسگ هروقت که باید نباشه، هست.

به طلوع نگاه می‌کنم که ساکت و آرام، بیرون از ماشین را نگاه می‌کند.

در جواب دالیا با لحنی مغموم می‌گویم: این‌طوری نگو. من حاضرم جونم و بدم اما همیشه پیشم باشه.

بی‌تفاوت سرعت ماشین را بیشتر کرده و مثل خودم آرام می‌گوید: مگه این‌که طاها جونش و بده و این بچه یتیم بشه که همیشه پیشت بمونه. اون‌هم بعید می‌دونم ننه باباش بذارن.

طاها! باز هم یادش آتش به جانم می‌کند. واقعاً چه با خود اندیشیدم که او را بدین ورطه کشاندم؟!

_ خب. نگفتی با ایمان چی‌کار کردی؟

ایمان؟

گمانم پادزهرِ مسمومیت این‌روزهای من را می‌گوید!

همانی که نبودش پیر در می‌آورد، صبر سر می‌آورد، جان به لب می‌آورد، اشک در می‌آورد. آن دیدار کوتاهش بعد سالیانِ سال، باعث شد زخم تازه شود و بوی خون در مغزم بیچد. سمتِ چپِ سینه‌ام بدجور طلب می‌کند بودنش را.

سرم را به پشتی‌سندلی تکیه می‌دهم و می‌گویم: این‌روزها کار کردن برام سخته. تا حالا جای خالی آتیه، الان هم یکی دیگه که به‌جاش اومده عذابم می‌ده.

ناشیانه بحث را عوض کرده‌ام.

اما آستین دالیا هیچ‌وقت برای طعنه زدن خالی نمی‌ماند!

_ یه سندلیه دیگه. اگه ببینی یکی جاش و تو خونه زندگی آتیه پر کرده چی‌کار می‌کنی؟

ناخن‌هایم وحشیانه در تن چرمِ کیفم فرو می‌روند.

اما لحنم...

امان از لحنم!

هیچ وقت کلمات از قلب جان نمی‌گیرند و کاش بگیرند...

_ خب ازدواج کنه. همیشه که تا آخر عمر تنها بمونه.

نگاهش بوی تمسخر که نه، تمسخر را فریاد می‌زند.

رویم را به سمت بیرون برمی‌گردانم و همچنان به فشردن چنگ‌هایم بر تن چرم بیچاره ادامه می‌دهم.

اگر جان داشت، به چه زبانی نفرینم می‌کرد؟

_ من می‌تونم حلش کنم.

زیرچشمی نگاهش می‌کنم.

مگر می‌شود؟ این صورت مسئله هیچ فرمولی ندارد.

آرام می‌خندد و می‌گوید: چاره‌ش یه مهمونیه. از تکنیک پنجاه کیلو آلبالو استفاده می‌کنیم و می‌بریم عقدتون می‌کنیم! نظرت؟

می‌خندم و دیوانه‌ای نثارش می‌کنم.

نگفتم هیچ فرمولی وجود ندارد؟!!

حداقل بعد از دیدارمان در آن قبرستان، این افکار به اطمینانم تبدیل شدند.

ایمان هنوز هم به من بی‌میل است.

حتی اصلاً مرا نمی‌بیند که بخواهد بی‌میل باشد!

و چه رسم و رسوم جان به لب آوری دارد این زندگانی.

تو با یاد کسی روزهایت را شب کنی و او حتی سال به سال به یاد نیاوردت!

جایی از بهشت زهرا پارک می‌کند و من پیاده می‌شوم.

_ ماشینت و کجا پارک کردی دیشب؟

کیفم را برمی‌دارم و می‌گویم: همین اطراف. تو بی‌زحمت چیزهایی که طلوع می‌خواد رو بخر، بعدش هم بیارش خونه. تا اون موقع برمی‌گردم.

_ بی‌زحمت که نمیشه. ولی اوکی. فعلاً.

سپس گاز می‌دهد، می‌رود و در همان حین برایم بوق می‌زند.

دست تکان می‌دهم اما طلوع به جای دست تکان دادن، از پشت پنجره پنجه‌اش را به نشانه تپش قلب باز و بسته می‌کند.

این زیباترین حرکتی ست که در طول این چهار، پنج سال مادرانگی از او دیده‌ام.

جانِ کوچک من، جهان عظیم شده است.

احتمالاً او تنها کسی ست که بازتاب عشق من به خودش را به سویم منعکس می‌کند!

به سمت آن یک وجب خاکی که تحت تصاحب آتنه است به راه می‌افتم.

این روزها میل عجیبی به کنار آتنه گذراندن روزهایم دارم.

آخر آن حوالی، عطر ایمان را می‌شنوم!

لاقید روی زمین خاکی می‌نشینم. به قول پدر روزی فراخواهد رسید که تمام هیکلمان درگیر خاک خواهد شد! لباس که چیزی نیست.

با شیشه گلاب که از میان راه خریده بودم، سقف خانه‌اش را می‌شویم.

_ آه آتنه! کاش انقدر زود نمی‌رفتی. کمر مامان و بابات شکسته. ایمان هم... می‌دونی که

چه قدر دوستت داشت؟ همیشه برام تعریف می‌کردی!

این بار اشکی ریخته نمی‌شود.

اما دلم رو به باریدن است.

من و این دختر خفته، خاطراتی با هم ساخته‌ایم که با هر کدام می‌توان سال‌ها زندگی کرد.
سال‌ها گریست. سال‌ها خندید...

فقط ای کاش، ای کاش این آخرها همه چیز را ویران نمی‌کرد.

با این حال من خصلتی دارم که می‌توانم همه چیز را برخلاف آنچه می‌پندارم، رمق بزنم.
من قدرت داشتم با وجود داغی دل سوخته‌ام، خود را لاقید و سرد نشان دهم.

این قدرت قابل ستایش است!

به یاد روزی افتادم که دالیا خبرم داد آتنه خواستگاری ایمان را پذیرفته.
روز ازدواج من با طاهها او را دیده بود.

همان روز با نگاه خیره آتنه به ایمان و ایمان به آتنه، وصیت‌نامه احساسم را نوشتم!
با وجود گذشت سال‌ها، باز هم با یادش فرو می‌شکنم.

گرچه اگر آتنه‌ای هم درکار نبود، من گزینه منتخب ایمان نبودم.

اما خب، غمگین که می‌توان شد از این بی‌وفایی!

به گمانم خدا تاوان دل شکسته طاهها را چند سالی زودتر از من ستاند.

ایزد است دیگر! عالم بر همه اعمال.

آن روزها تنها خودش از تصمیم من برای طاههای مفلوک، آگاه بود و خودم.

حس می‌کنم نشستن کسی را در جای دیشب ایمان.

قلبم فرو می‌ریزد.

نکند باز هم خودش باشد؟!!

حالم زار می‌شود!

ساعت سه ظهر است و من این موقع را برگزیدم، چون گمان می‌کردم این موقع کسی هوس سر زدن به آتنه را نمی‌کند.

البته، منظورم از کسی همان پادزرهرِ مسمومیت این روزهای من است! شهادت می‌دهم به جانِ از ترس مچاله شده‌ام.

سر بلند می‌کنم و نگاه لرزانم روی صورتش می‌چرخد.

قاتل احساسات من!

چندین سال نبودى؛

اما حال با فاصله خوابیدن یک شب، دوبار می‌آیی مقابل چشمانم؟

نکند آوردوز کنم از این حجم دیدارت؟!

راستی این قبرستان، عجب جای خوش‌یمنی ست!

زین پس سعی می‌کنم زودتر به رفتگان سر بزنم و فاتحه‌ای نثار روحشان گردانم، شاید آن‌ها هم از خداوندگار دیدن دوباره تو را برایم طلب کردند!

شاخه گلی روی قبر می‌گذارد و کنارش، جعبه شیرینی نخودی.

چنگ می‌گیرم پایم را.

باور کن با مرگ فاصله‌ای ندارم!

آخر مگر می‌شود کسی را تا به این اندازه دوست داشت؟

_ مثل این‌که برنامه روزانه من و دزدیدین!

می‌خندم، اما مثال یک میت.

مزاح نمی‌کردی با من جان دل!

لب می‌کشایم و با صدای لرزانی که انگار سرمای بسیار را تحمل کرده می‌گوییم: فکر نمی‌کردم این ساعت از ظهر کسی حوالی بهشت زهرا باشه.

ابرو بالا می‌اندازد و مستقیم نگاهم می‌کند.

– پس خلوتتون و به هم ریختم.

نمی‌گویم کاش تمام خلوت‌هایم با وجود تو و این‌چنین شیرین به هم خورده می‌شد!
لب می‌دوزم.

نداند بهتر است برای هردویشان. او و غرورم را می‌گوییم!

خیره به قبر آتنه می‌گوید: ساعت سه ظهر به دنیا اومده بود. از روز رفتنش، همین ساعت میام این‌جا. قرار گذاشتم تا روز تولدش که هفته دیگه‌ست، انجامش بدم. می‌خوام یادم بمونه که هرکسی به دنیا میاد از دنیا میره. هیچ‌کس مهمون دائمی نیست.

و کاش تو دائمی باشی!

همان‌طور که در چپ سینه‌ام دائمی شده‌ای.

کاش نباشم تا نبینم نبودت را.

سریع کلمات را پشت هم ردیف می‌کنم: من هم تقریباً این ساعت‌ها از سرکار برمی‌گردم. واسه همین.

و باز با نگاه نافذش می‌سوزاند مرا.

– خوبه. پس من سعی می‌کنم طوری پیام که مزاحم شما نشم.

دوباره سر به پایین می‌اندازم و زمزمه‌وار، از روی حواس پرتی چند تعارف را ترکیب می‌کنم!

نیاز به شرمساری نیست؛

فکر نمی‌کنم صدای به آن آرامی را شنیده باشد.

_ الان دالیا رو دیدم. یعنی فکر می‌کنم دالیا بود با اون رنگ چشم تا به تاش. طلوع هم پیشش بود.

خنده‌ام می‌گیرد.

او از همان اول هم با دالیا صمیمی بود و با من نه.

از همان دنیای کودکی‌مان.

شاید چون من گوشه‌گیر و ساکت تر از بقیه بودم.

در آن دوران دوستی به جز دالیا نداشتم و با هرکسی نمی‌جوشیدم.

_ بله، من و رسوندن و رفتن.

لبخند می‌زند و با همان صدایی که انگار خسته است، می‌گوید: خانم شده. آخرین بار که دیدمش، یه تیکه گوشت بسته بود به نخ و می‌انداخت تو دهن گربه آمین. بعد باز از حلقش در می‌آورد!

خنده‌ام را با فشردن دست بر روی دهان خفه می‌کنم.

آمین...

چندی بود که فراموشش کرده بودم.

او که عاشق حیواناتش بود، همیشه با دالیا مشکل داشت.

آخر دالیا در کودکی‌هایش از کنون هم بیمارتر بود!

نگاهش رفته رفته جدی‌تر می‌شود و خنده‌مان محو.

نمی‌دانم با آن حالت و خیره به قبر آتیه، به چه می‌اندیشد.

اما ببخش آتیه!

نمی‌توانم این قدر عمیق نگاهش نکنم. در توانم نیست!

بگذار یر به یر شویم.

بگذار بی‌وفایی‌ات را این‌گونه ببخشم، که تو هم مرا به این خاطر ببخشی.

_ می‌دونین لحظه‌ای که داشت جون می‌داد، اسم شما رو گفت؟

قلب که نه، سر تا پایم می‌لرزد.

راست می‌گوید آتنه؟

اگر این‌طور است، بدان که بدون شرط و شروط می‌بخشمت!

گرچه هیچ وقت به رویت نیاوردم تا حرمتان حفظ شود؛

اما تو هم هیچ وقت زبانت به عذرخواهی یا همچین چیزی نچرخید.

باور کنم که لحظه آخر عمرت، به یاد من و قلب شکسته‌ام بودی؟

بیشتر به سمت می‌چرخد.

_ ازش دلگیر بودین؟!

مردمک چشم‌هایم گشاد می‌شود و دلم فرت و فرت می‌ریزد!

خود را یک مجرم می‌پندارم که حال در وهله لو رفتن جرمش است! آن هم در قبال یک

مرد قانون...

نکند بفهمد جرمم را؟!

لب‌هایم باز می‌شود، اما به دروغ گفتن. دلم رضا نیست اما چاره هم نیست!

_ بله. یعنی، یه مشاجره کوچیک بود.

نگاهش بازپرس‌گونه می‌شود...

لحنش از نگاهش پیروی می‌کند.

_ اگه ازش دلخور بودین، چرا طلوع رو سپردین دستش؟

آه! دیدی چه شد؟

فکر کنم عرضه دروغ‌گویی به تو را ندارم جانانم!

دست‌هایم را به هم می‌پیچم و بخشی از حقیقت را کف دستش می‌گذارم، بلکه ول‌کنم شود.

_ اون روز نه، چند سال پیش.

و باز ابرو بالا می‌اندازد و انگار همراهش، جان مرا هم مثل توپ وسطی بالا می‌اندازد!

در این میان و میدان، کسی نیست جان مرا بگیرد؟!!

کاش نباشد. کاش بگذارند بمیرم!

_ چه بحثی داشتین که بعد از چند سال هنوز زنده بوده؟

کاش می‌شد کمی جدی بگویم، به تو ربطی ندارد!

سرِ تفنگِ این احساس، به سوی من است، اما گلوله‌هایش از تو.

با این حال باز هم به تو مربوط نیست!

بگذار من فدایی بشوم در راه عشقت. بگذار هرگز ندانی کسی این‌چنین افسانه‌وار دوستت داشت...

سکوت می‌کنم و سکوت چه انتخاب خوبی ست، وقتی حرف‌های بسیار داری و قصد گفتنش را نه.

_ دلارام خانم! آتنه ازتون انتظار بخشش داشت؟

من نمی‌دانم...

آتنه، زبان باز کن که تو از من زنده‌تری! انتظار بخشش داشته‌ای؟
من هیچ نمی‌دانم وقتی او نامم را به زبان می‌آورد.

هیچ نمی‌دانم!

گنگ سر تکان می‌دهم و او حریص‌تر می‌شود برای ادامه دادنم.
- بگید، می‌خوام بدونم.

این حجم از اصرارش، حیرت زده‌ام می‌کند.

- چرا براتون مهمه؟

نگاهش عاجز است انگار. به‌راستی انقدر آتنه را دوست داشتی؟!
- هرکاری که بخواید می‌کنم تا ببخشینش.

هرکاری؟!!

به طمع می‌افتم که داشتنت را بخواهم! اما کمی دور از عقل است، نه؟

کمی که چه عرض کنم، خودِ بی‌عقلی ست خواستن او از خودش، آن هم بعد از این همه سال درماندگی.

خودم را در آغوش می‌گیرم. در دل گرما، چه‌طور می‌توان احساس یخ بستگی کرد؟
- مهم نیست. دیگه بخشیدمش...

رام می‌شود کم کم. انگار منتظر بود همین جمله را بشنود.

سکوت طولانی شده و کش می‌آید...

دیگر بهتر آن است بار و بندیلیم را جمع کنم و با یاد این سی دقیقه، سی سال زندگی‌ام را
بچرخانم!

می ایستم و می گویم: امیدوارم غم آخرتون باشه. خدانگهدار.

به پایم برمی خیزد و زمزمه می کند: ممنون که بهش سر می زنین! خداحافظ...

دل در سینه می کوبد. کوبیدن که نه، چیزی فراتر.

کاش می شد هیچ وقت فاصله ها بر ما چیره نشودند، عزیز عزیزتر از هر عزیز من!

اما خب، چه می شود کرد که دل به دل راه ندارد.

با فاصله سی دقیقه از رسیدن به خانه، من دیگر دلتنگ نیستم. خود دلتنگی نامم است!

دالیا مقابل در پارک کرده است و من تازه به یاد می آورم قرارمان را.

گوئیا آن قدر در ایمان حل شده ام که مغزم منحل شده.

طلوع پیاده می شود و صامت کنارم می ایستد.

دالیا هم پس از غر زدن های بسیار مبنی بر دیر شدن قرارش با بردیا، بالاخره راهی می شود.

دست طلوع را می گیرم و می گویم: با خاله خوش گذشت؟

همان طور آرام پاسخ می دهد: با تو بیشتر خوش می گذره.

و باز آهی از عمق رگ و آوند و ریشه...

من این روزها خیلی از طلوع غافل شده ام. سخت است، هم عاشق باشی و هم مادرا!

به سمت خانه می فرستمش و می گویم: پس نظرت چیه که امروز حسابی خوش بگذرونیم؟

نگاهش نورباران می شود.

– مثلاً بریم پارک؟

به سمت اتاقم رفته و می‌گویم: نه، مثلاً به سفر خارجی متفاوت! سریع هر لباسی که دوست داری رو بپوش.

جیغی از سر ذوق می‌زند و به سمت اتاقش می‌دود.

لباس‌هایم را با ست بهاره و خنکی عوض می‌کنم و کلاه حصیری بانمکم را هم روی سر می‌گذارم.

لپ تاپم را برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌روم.

هر خوراکی‌ای که به دستم می‌رسد را توی ظرف می‌ریزم و روی میز می‌چینم.

طلوع با دو از اتاق بیرون می‌آید و می‌گوید: من حاضر! بلیط‌ها آماده‌ست؟

لبخندی به رویش می‌زنم و با اشاره به کاناپه می‌گویم: بشین، کمربندتو هم ببند!

او که از دیوانه بازی‌های همیشگی من آگاه است و می‌داند سفر خارجی عینی‌ای در کار نیست، روی کاناپه می‌نشیند و کمربند فرضی‌اش را می‌بندد.

– قراره کجا بریم؟

ظرف پاپ کورن را هم به میز اضافه کرده و کنارش می‌نشینم.

– موزه لوور. از اون جایی که شما به خانم هنرمندی، قطعاً خوشش می‌آید!

چهره مغروری به خود می‌گیرد و می‌گوید: خوبه. بعدش هم بولینگ؟

کمی فکر می‌کنم و جواب می‌دهم: قبول! حالا خوب نگاه کن.

تمامی قسمت‌های موزه اعم از تابلوهای نقاشی، مجسمه و تندیس، هنرهای تزئینی، آثار باستانی شرق نزدیک، هنر اسلامی، طراحی‌ها و آثار چاپی را در قالب آن تور مسافرتی آنلاین پشت سر می‌گذاریم.

بیشتر از همه نیز سالن ایران در آن موزه شگفت‌انگیز، سر ذوق می‌آورد.

طلوع همان طور که می‌پنداشتم با وجود سن کمش، استقبال عظیمی از این ایده می‌کند. البته بگذریم از آن قسمتی که گیر سه پیچ داده بود نقاشی مونالیزا را برایش بکشم! خوش حال از این که توانسته‌ام بخشی از روزش را بسازم، ظرف‌های خالی خوراکی‌ها را از روی میز جمع می‌کنم.

مثل فنر روی کاناپه بالا و پایین می‌پرد و می‌گوید: حالا نوبت بولینگه!

در حالی که مشغول شستن ظرف‌ها شده‌ام، می‌گویم: چندتا توپ از استخر توپت بیار و بیا. بدون هیچ پرسشی، به سمت اتاقش می‌دود.

ظرف شستن‌هایم که تمام می‌شود، هر چه بطری و ظرف استوانه‌ای شکل در آشپزخانه می‌یابم را برمی‌دارم و با خود بیرون می‌برم.

آهنگ قدیمی و مورد علاقه‌ام را پلی کرده، بطری‌ها را با فاصله کمی از در اتاق طلوع می‌چینیم.

طلوع هم توپ‌هایش را می‌چیند و از این که قل می‌خوردند و با فرم دلخواهش در جا نمی‌مانند، کفری می‌شود!

آخر نیز خود در امتداد راهروی باریک می‌ایستیم.

I was five and he was six

We rode on horses made of sticks

He wore black and i wore white

He would always win the fight

Bang bang, He shot me down

Bang bang, I hit the ground

Bang bang, That awful sound

!Bang bang, My baby shot me down

Dua lipa_ Bang bang

آن قدر پا به پای طلوع بالا و پایین می‌پریم که نفسم می‌گیرد و گلویم به خس خس می‌افتد.

صدای زنگ گوشی‌ام را بهانه می‌کنم و رو به طلوع می‌گویم: تو بازی کن تا من بیام عزیزم.
- زود بیای‌ها.

موهایش را به هم می‌ریزم و می‌گویم: لطفاً.

با نمک لبخند می‌زند و ردیف دندان‌های یک در میان خالی‌اش را به رخم می‌کشد.
_لطفاً!

از راهرو بیرون رفته و عرق سر و رویم را با حوله کوچکی پاک می‌کنم.

نام طاهای نقش بسته بر صفحه‌گوشی دلشوره به دلم می‌اندازد.

نفس‌های عمیق می‌کشم و درحالی که سعی دارم صدای لرزان و گرفته‌ام را به حالت معمول برگردانم، جواب می‌دهم.

_ الو؟

_ سلام، طاهام!

روی کاناپه می‌نشینم و با لحن ملایمی می‌گویم: می‌دونم. خوبی؟

جواب نمی‌دهد و به جایش می‌پرسد: طلوع اون جاست؟
 خم می‌شوم و به دختر کوچکم که غرق بازی است نگاه می‌کنم.
 _ آره، چه طور؟

صدایش انبوهی از شک را آبستن است.

_ گوشی رو بده بهش، می‌خوام باهاش صحبت کنم.

بی تفاوت شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: خيله خب.

و با صدای بلندی طلوع را فرا می‌خوانم: طلوع جان؟ با...

میان حرفم می‌پرد: ولش کن. با خودت کار دارم!

ناباور می‌خندم و می‌گویم: واقعاً که! تو انقدر به من شک داری؟

_ نداشته باشم؟

نفس عمیقی می‌کشم و جایی میان شقیقه و ابرویم را می‌فشارم.

باز هم فراموش کرده‌ام گویا، این طاهای آنی نیست که با او زندگی کرده بودم...

لحنم سرد می‌شود.

_ چی کار داشتی؟

از این که حالم را به هم می‌ریزد، خوشش می‌آید انگار.

او یک بیمار روانی ست، اما تنها در مقابل من و برای من!

_ فردا تولد طلوعه...

قبل از آن که جمله‌اش سر آید می‌گویم: خودم می‌دونم!

اما در حقیقت، نمی‌دانستم!

آن قدر از خودم کفری می‌شوم که چیزی نمانده چشم‌هایم بارانی شوند.

من واقعاً از نبودِ ایمان دیوانه گشته‌ام!

همین‌طور پیش رود شرط می‌بندم ماه بعدی بعد از بیرون رفتن از خانه، راه بازگشت را گم می‌کنم.

_ عالیهِ که می‌دونی! پس حتماً برنامه‌ها و هم چیدی؟

ناخنم را به دندان می‌گیرم و باز دروغ‌بافی می‌کنم، البته کمی و تا قسمتی.

_ تا الان داشتم باهاش وقت می‌گذروندم که روحیه‌ش عوض شه. اما فردا می‌ذارمش پیش دالیا و کارها رو اوکی می‌کنم. تو اون فاصله هم تو می‌تونی برنامه بچینی. با این‌که این هفته قراره پیش من باشه ولی غروب می‌ارمش پیشت.

صدای نازک زنی از آن سوی خط، گوش‌هایم را تیز می‌کند؛

اما صدا زیادی گنگ است.

با خنده‌ای منظوردار می‌گویم: مبارکه!

صدایش همان‌طور جدی و خش‌دار است.

_ طنازه. تازه از تورنتو برگشته.

حسابی توی برجکم می‌خورد. کاش زودتر طاها سمت کسی می‌رفت، تا طناب دور گردنم کمی شل تر شده و راه تنفس را باز کند...

طناز با همان صدای جیغش می‌گوید: دلارامه؟ سلام برسون!

لبخند شرمساری می‌زنم از این‌که هنوز هم رابطه‌اش با من مثل قبل است.

آهسته می‌گویم: تو هم سلام برسون.

طاها اما بی‌توجه به هردویمان، حرف خودش را از سر می‌گیرد.

– من یه فکرهایی کردم... دوست ندارم جدایی ما به طلوع لطمه بزنه دلارام. نباید بین تولد امسال و سال‌های قبلش فرقی باشه.

نفس‌هایم تند می‌شود و دلم بی‌قرار.

– منظورت چیه؟

– منظورم؟ قبلاً انقدر...

عصبی میان حرفش می‌پریم: انقدر کودن نبودم؟ یا احمق؟ همین و می‌خواستی بگی، نه؟! با خونسردی اعصاب خرد کنش می‌گویند: دقیقاً! جفتش.

قبل از آن که دهانم به یاوه گویی باز شود، می‌گویم: اگه حرف‌ها همین‌ها بود، خدانگهدار!

– دلارام جان! جالبه بدونی این قهر کردن‌ها واسه وقتی بود که نازت و می‌خریدم و یه دنیا واسه ارزش داشتی، نه الان!

پاهایم را با حرص روی زمین می‌کوبم و می‌گویم: من واسه تو ناز نکردم. نه الان، نه اون موقع که زنت بودم.

پوزخند صدا داری می‌زند و می‌گویند: آره خب... نازها تو جای دیگه می‌کردی! دیگر حرف‌هایش از طعنه عادی گذشته.

او کمر بسته که مرا زجرکش کند.

بغض گلویم را چنگ می‌گیرد.

من در طول مدتی که همسر او بودم، روز و شب خود را با طلوع هزاران کلاس آموزشی مشغول می‌کردم؛

تنها برای این که در فراغت‌هایم به یاد ایمان نیفتم و این امر، خیانت به طاها محسوب شود.

خب من در ابتدا و انتها بی‌وفایی کردم؛ درست...

اما باورکن او هم دارد بی‌انصافی می‌کند.

_ خونه تو یا من؟

با همان صدای بغض‌آلود زمزمه می‌کنم: فرقی نداره...

صدایش چندی خاموش می‌شود و من فرصت نفس کشیدن می‌یابم.

_ نمی‌خواستم ناراحت کنم!

چشم‌هایم را بر هم می‌فشارم و اشک‌ها سرعت می‌گیرند.

خیال می‌کنم دلش نرم شده لیکن سنگ که نرم بشو نیست، هست؟!

_ اما تو همیشه اشکت دم مشکت بود. تقصیر من نیست!

صدایم کم کم اوج می‌گیرد.

_ من جایی که تو باشی نمیام طاها! اگه می‌خوای برای طلوع تولد بگیری، هر وقت

خواستی بیا ببرش، فقط دست از سر من بردار!

تماس را بی‌توجه به دلارام گفتن‌هایش قطع و گوشی را خاموش می‌کنم.

صورت مناکم را با آستین می‌زدایم.

گلایه‌ای نیست.

کسی که اشک‌ها درآورد، روزی هم اشکش در می‌آید.

روزی، یا شاید هم هرروز...

طلوع هنوز غرق در بازی‌اش است.

باید از خواننده و فریادهایش متشکر باشم که گوش‌هایش را تا کنون مشغول کرده بود.

– بس نیست مامان جان؟

توپ دیگری به سمت بطری‌ها پرت می‌کند و با ذوق می‌گوید: ببین مامان! با یه توپ، سه تاشون و زدم.

لبخندی می‌زنم و گونه‌اش را می‌بوسم.

– خب معلومه، تو دختر قهرمان منی!

متقابلاً صورتم را می‌بوسد و با ناز می‌گوید: میشه تو شام پختن کمکت کنم؟
در دل عزا می‌گیرم.

آخر هربار که طلوع هوس سرآشپزی به سرش می‌زند، در نهایت آشپزخانه با منطقه جنگی هیچ تفاوتی پیدا نمی‌کند.

اما در هر حال این چیزی نیست که دخترکم به خاطرش از من نه بشنود.

– البته خانم سرآشپز! حالا چی می‌خوای بپزی برامون؟

کمی فکر می‌کند و می‌گوید: نمی‌دونم، هرچی تو دوست داری!

خب کمی بریز و بپاش برای امشب و جمع دونفره‌مان بد نیست.

در واقع او نمی‌داند که امشب، شب تولدش است...

اما من که می‌دانم!

پیتزا و کوبیده ترکیب جالبی نیست، اما سلیقه طلوع است و برایم محترم!

روی صندلی می‌نشانمش و وردنه را به دستش می‌دهم.

– خب خانم سرآشپز، این خمیرها رو باید صاف صاف کنید.

نگاهی به خمیرهای آماده شده‌ام می‌اندازد و می‌گوید: اما این‌ها رو که درست کردی!

خندهام را کنترل می‌کنم و به سمت این برمی‌گردم.

_ نه خیر، مثل این که شما به درجه سرآشپزی نرسیدی هنوز. صافشون کن بچه جون!

می‌خندد و می‌گوید: باشه، اما می‌دونم درستشون کردی!

خودم هم روی صندلی می‌نشینم و به ریز کردن فلفل دلمه‌ام می‌پردازم.

آن قدر سایشان را ریز می‌کنم که هیچ اثری از بودنش را در پیتزا احساس نکنم.

آخر از طعمش متنفرم اما نبودش هم توی ذوقم می‌زند!

یکی از فلفل‌دلمه‌های سرخ رنگ را بالا می‌گیرم و به جایش، چهره طاهها را تصور می‌کنم.

زمزمه‌وار می‌گویم: تو دقیقاً همینی طاهها! بودنت بده، بی‌محل‌هات هم، خب یه جور بده!

کاش می‌تونستی ببخشیم و باهام کنار بیای. باور کن می‌تونستیم روابط صلح‌آمیزمون رو

ادامه بدیم!

و حسی بر سرم می‌غرد، خودت را به جای طاهها و ایمان را به جای خودت بگذار، ببینم باز

هم از این حرف‌ها می‌زنی؟!!

دستم سست می‌شود و فلفل دلمه را پایین می‌آورم.

راست می‌گویی ای حس ناشناخته!

گوئیا حرف‌هایم تنها به درد کتاب‌های درام و آموزنده می‌خورد.

نه زندگی حقیقی.

_ مامان! ببین خمیرهایی که قبلاً درستشون کردی، درست شدن؟

با لبخند سر بلند می‌کنم.

تمام صورتش آردی است و به خنده می‌اندازتم.

- خیلی ممنون از لطف طلوع خانم! آگه این خمیرها دوباره صاف نمی‌شدن پیتزامون و می‌رفت! می‌دونی که؟

این بار حرفم را جدی می‌گیرد و ذوق می‌کند از این‌که مفید واقع بوده است.

- میشه من کالباس‌ها رو خرد کنم؟

کندترین چاقویم را برمی‌دارم، اما باز هم این‌که تنهایی با چاقو کار کند، وهم‌انگیز است برایم.

خصوصاً که طلوع به شدت سربه‌هوا و بی‌دقت هست.

- زرنگی؟ من هم دوست دارم کالباس خرد کنم!

لبخند شیرینی می‌زند و می‌گوید: پس با هم!

می‌بوسم صورتش را و پشت سرش می‌ایستم.

دستم را روی دستش که روی چاقو است می‌گذارم و محتاطانه، کالباس‌ها را حلقه حلقه می‌کنم.

بعد از آن نوبت قارچ‌هاست و بدین ترتیب در انجام هرکاری طلوع را هم هرچند اندک، اما نقش می‌دهم...

ساعت نزدیک دوازده است که غذاهایمان و مخلفاتش مهیا می‌شوند.

قالیچه کوچکی روی ایوان می‌اندازم و سفره را رویش می‌چینم.

طلوع کمکم می‌کند تا پیتزا، سالاد و نوشیدنی‌ها را هم بیاوریم.

هوا کمی سرد که نه، خنک شده.

با این حال برای طلوع لباس می‌آورم که نکند برای فردای تولدش سرما بخورد.

سیخ‌های کباب را هم از روی باربکیو برمی‌دارم و سفره رنگینمان را کامل می‌کنم.

شب خوبی ست.

می‌دانی، شاید خیلی خوب...

از این خیلی خوب‌ها کم در زندگی من می‌آیند و می‌روند، وقتی خوبِ قلبم در این حوالی پرسه نمی‌زند.

تو فکر کن که اگر باشد...

پیشروی افکارم ممکن نیست، آخر خطر ابتلا به بیماری قلبی را برایم سهل می‌سازد!

غذایمان که تمام می‌شود، وسایل را جمع می‌کنم و به آشپزخانه می‌برم.

ساعت یک شب شده و عجیب است که طلوع این‌قدر انرژی دارد.

مدام مقابلم می‌پیچد و می‌گوید: مامانی، میشه برام تاب ببندی به درخت‌ها؟

و او واقعاً با یک کباب خوردن در حیاط، احساس کرده که سیزده به در است!

هربار می‌گویم الان وقت خوابش شده و هوا رو به سردی ست، اصرار بیشتر می‌ورزد.

لحظه‌ای پایم به پایش گیر می‌کند و چیزی نمانده با تمام ظرف‌ها روی زمین فرود آیم؛

اما ایزد ناجی‌ام می‌شود و تعادل حفظ می‌کنم.

چشم‌هایم را با خشم بسته و به خود توصیه می‌کنم کلمه‌ای به طلوع حرف نزنم.

شب تولدش است...

این همه زحمت کشیدم تا لبخند بر لبش بیاورم.

خودم را کنترل می‌کنم تا در آخر آن خنده‌ها را از دماغش بیرون نکشم.

در عوض تمام حرصم را در فحش‌های ذهنی‌ای که به پدرش می‌دهم، تخلیه می‌کنم!

نفس عمیقی می‌کشم.

– باشه. بقیه وسایل رو بیار تا من ثابت و پیدا کنم.

با ذوق و محکم بغلم می‌کند.

– گفته بودم اگه باب اسفنجی بودی، از تمام حفره‌های بدنت مهربونی بیرون می‌زدی؟

چتری‌هایش را از روی صورتش کنار می‌زنم و می‌گویم: اوهوم. این رو هم گفتی که من بهترین مامانِ دنیام. ببینم، راست گفتی؟ هنوز هم بهترین مامانِ دنیام؟

چشمانش را با اطمینان می‌بندد و سر تکان می‌دهد.

و خدا چه‌گونه می‌شود موجودی را بدین زیبایی و دلربایی خلق کند آخر!

به سمت حیاط می‌دود و من نهیب می‌زنم: آروم‌تر!

در دل به این می‌اندیشم که طلوع کدامان را بیشتر دوست دارد؟

من، یا پدرش؟

سال‌ها بعد چه؟

اگر قرار باشد کنار یکی از ما بماند کدام را برمی‌گزیند؟

البته که هیچ‌گاه به خودم اجازه نمی‌دم چنین سوالاتی را از او بپرسم و باعث شوم یکی مان را انتخاب کند...

اما همیشه این سوالات در کشتارگاه افکارم نعره می‌زنند و سینه چاک می‌دهند.

گرچه نعره‌های عشق جایی برایشان نگذاشته است.

راستی، تو الان کجایی عشق؟

هرجا که باشی، می‌دانم که یا خوابی؛ و یا خواب‌زده!

از این دو حالت خارج نیست و من خوش‌حالم که حالت را نسبتاً می‌دانم!

همه لامپ‌های حیاط را روشن می‌کنم و بعد به سمت دو درخت گیلاس و زردآلو می‌روم.
تابش را می‌بندم و می‌گویم: بدو سوار شو.

می‌دود و با جیغ و کولی بازی می‌گوید: خیلی دوستت دارم!
نگاهم خیره می‌شود و لبخندی نمی‌دانم از کجا لب‌هایم را رنگ می‌بخشد.

می‌دانی، شنیدن این جمله را خیلی دوست دارم!
از زبان هر که باشد، انرژی می‌دهد به قلب خسته‌ام.

روی تنه چوب می‌نشینم و آرام آرام هلش می‌دهم؛
در همان حال هم گوشی‌ام را روشن می‌کنم.

با دیدن انبوهی از میس کال‌های دالیا، کمی نگران می‌شوم.

و کمی هم مجدداً فحش نثار طاهای می‌کنم که عصبی‌ام کرد و باعث شد گوشی را خاموش
کنم.

ساعت از دو گذشته و نمی‌دانم الحال دالیا بیدار است یا نه.

اما نمی‌توانم تا صبح با این حس دست و پنجه نرم کنم. واقعاً نمی‌توانم.

نامش را لمس می‌کنم و منتظر می‌مانم با صدای خواب آلودش روحم را مستفیض کند.

- می‌گن به هرچی بخندی سرت می‌اد. نمی‌دونم کی خواهر عقب مونده داشته و من بهش
خندیدم که تو گند زدی به تقدیرم!

- سلام! خواب بودی؟

- ببینم، واقعاً مخت از موقعیت کاری‌ش استعفا داده؟ معلومه که خواب بودم. لعنتی
ساعت و دیدی؟

گوشم سوت می‌کشد از جیغ‌هایش.

بی حوصله می‌گویم: انقدر جیغ نزن دالیا. چرا زنگ زده بودی؟

و باز میان خمیازه‌هایش می‌گوید: چرا جواب ندادی؟

بی‌توجه به آن که شتاب تاب زیاد است، هلش می‌دهم و می‌گویم: گوشیم خاموش بود.

– من هم الان مغزم خاموشه. شب به‌خیر.

هاج و واج به گوشه نگاه می‌کنم.

انگار مغزش از کار افتاده بود.

حیرت ندارد.

عادت همیشه‌اش است.

و باز هم آن‌قدر تاب را هل می‌دهم که طلوع از ترس طناب‌ها را محکم می‌فشارد.

هوش و حواسم کجاست آخر؟

وقتی به خودم می‌آیم، قبل از آن‌که گوشه را کنار گذاشته و برخیزم آن‌چه می‌شود که نباید.

در یک لحظه طناب پاره شده و طلوع نامم را جیغ می‌زند.

گوشه را رها می‌کنم و به سمتش می‌دوم؛

اما دیر است.

آن‌قدر زود دیر می‌شود که دلم می‌خواهد جریان‌ات هضم نشده را بالا بیاورم.

صدای جیغ طلوع در سرم زنگ می‌زند لیک توان تکان خوردن ندارم.

تمام بدنم لمس شده، انگار که سخته کرده باشم.

سرش را بلند می‌کند.

چشمان اشک آلودش بند می‌کند به چشمان وهم‌زده‌ام و صورت خونی‌اش بند دلم را پاره می‌کند.

حق با طاهها بود.

من هیچ‌وقت لیاقت به یدک کشیدن نام مادر را نداشته‌ام!

لیوان‌ها را با دقت روی هم می‌چینم.

هر یک را روی مرز دو لیوان دیگری قرار داده و در هر ردیف یکی کم می‌کنم تا حالت هرم پیدا کند.

– بذارینش این‌جا آقا. خیلی ممنونم.

زیرچشمی به کارگرهایی که کادو را کنار میز می‌گذارند نگاه می‌کنم.

عجب پدر عجیبی و عجب کادوی عظیمی.

سر که برمی‌گرداند دوباره خود را مشغول چیدن لیوان‌ها نشان می‌دهم.

طناز می‌گوید: این چه کادویییه فانوساً؟ کارگرها هم که رفتن، پس کی می‌خواد بذارتش تو اتاق طلوع؟ من دیسک دارم‌ها.

طاهها روی مبل می‌نشیند و می‌گوید: از اون‌ور هم کارگر گرفتم که بیان بیرنش خونه خودم. اون‌جا بیشتر لازمش میشه.

چشم‌ها را در کاسه می‌چرخانم و می‌کوشم بیش از کنجکاوی نکنم.

چندی دیگر مضمون کادو را خواهم فهمید. چه نیازی به کنجکاوی ست؟

سرش که کمی خلوت می‌شود، دوباره مثل کهنسالان زودجوش، بلای جانم می‌شود با غرغر و سرزنش‌هایش.

– تو مادری آخه؟ نمی‌دونی اون طناب‌ها هم‌سن خودتن و دیگه پوسیدن؟ بین با صورت بچه چی‌کار کردی روز تولدش.

دستم می‌لرزد و یکی از لیوان‌ها رها می‌شود.

قبل از آن‌که موفق به گرفتنش شوم حالت دومینووار پیدا کرده و تمامش فرو می‌ریزد.

چشم‌هایم را با حرص می‌بندم و می‌گویم: طنازجون، میشه بگی داداشت با من حرف نزنه؟

طناز در حالی که دولپی شیرینی می‌خورد، به سمت طاها برمی‌گردد و می‌گوید: طاها، میگه باهش حرف نزن.

طاها چپ‌چپ نگاهش می‌کند و می‌گوید: بهش بگو لیاقت اسم مادر رو نداره. اصلاً کسی که یه سال بچه‌ش رو ول کنه و بره پی عشق و حالش مادر میشه؟

لیوانی که دستم است را در پنجه‌ام می‌فشارم و له می‌کنم.

– دلارام جون، طاها میگه لیاقت اسم مادر رو نداری و...

با غضب میان حرفش پریده و هرچه به ذهنم می‌رسد را روی دایره می‌ریزم...

– بهش بگو من اون یه سال توی غار بودم، نه پی عشق و حال. وقتی شوهر آدم عرضه نداشته باشه تو سختی‌ها کمکت کنه، باید بزنی به دل کوه و بیابون!

این‌ها را می‌گویم، اما نه از ته دل.

اولین بار است که تمام زمین و زمان بر سرم آوار شده و دلم می‌خواهد هرچه اعصاب خرابی دارم را سر یکی خالی کنم.

صورت زخمی طلوع در تولدش...

طعنه‌های پی در پی طاها...

کارهای نصفه و نیمه‌ام...

حرف شنیدن از مادر که جلوی آشنایان خوبیت ندارد طها در خانه‌ام باشد...
و از همه بدتر، همان درد آشنا و دائمی که حال جایی میان پوست و گوشت و استخوانم
لانه کرده.

دیگر درد هجران ایمان جزئی از وجود من است!

_ داداش، دلارام می‌گه توی غار بوده نه دنبال عشق و حال. چون تو کمکش نکردی و عرضه
نداشتی حالش و خوب کنی.

چشم‌های طها خون می‌شود، دندان‌هایش بر هم ساییده و دستانش هم مشت.
خوب می‌دانم چه قدر دوست دارد خرخره‌ام را میان دندان‌هایش و گردنم را میان
مشت‌هایش له کند.

خوب می‌دانم چه قدر به خون من تشنه است!

بلند می‌شود و با اقدام بلند به سمتم می‌آید.

می‌ترسم و دست‌هایم را حائل صورتم می‌کنم.

آستینم را می‌گیرد و دستم را وحشیانه از روی صورتم کنار می‌زند.

_ اگه قرار بود بزنم تو دهنتم، همون روزی که فهمیدم چرا بهم بله گفتی می‌زدم!

سرم را پایین می‌اندازم که چشم‌های شرمسارم را نبیند.

او نمی‌داند عذابی که می‌کشد، نصف من هم نیست.

نمی‌داند من یک شب هم خواب راحت ندارم.

نمی‌داند چشمان اشکی‌اش کابوس هرشب من است...

نمی‌داند من چه قدر از کرده‌ام نادم هستم.

نمی‌داند...

نمی‌داند من فقط زبانم دراز است، اما فکرم کوتاه نیست.

سرش را جلو می‌آورد و طوری که صدا به طنز نرسد، می‌گوید: من عرضه نداشتم بی‌وجدان؟ بگو چی‌کار نکردم واسه‌ت؟

و گردنی که با هر کلمه خم‌تر می‌شود.

کاش به رویم نمی‌آورد! کاش.

_ دلارام! مسبب بدبختی همه ما تویی. منی که نمی‌تونم هیچ چشمی رو جایگزین چشم‌های لعنتی‌ت کنم! طلوعی که نمی‌تونه هردومون و کنار هم داشته باشه... حتی مقصر حال بد الانت، مقصر دلارامی که از دلارام من ساختی!

کمی شهامت نصیب جانم می‌کنم.

سر بالا می‌گیرم.

خیره‌اش می‌شوم.

_ من بچه نمی‌خواستم! تو با دوز و کلک پای طلوع رو هم به بدبختی‌هامون باز کردی.

چشمانش رنجور می‌شود اما باز هم طعنه می‌زد.

_ خیلی دلت پره. چیه نکنه طرف با بچه نمی‌خوادت؟

لب‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم.

_ من اگه مادر نبودم، بر نمی‌گشتم تا طلوع رو بزرگ کنم بعد برم.

_ آها... می‌فهمم سختت بچه خودت و بزرگ کنی. نظرت چیه پیش من بمونه تا اذیت

نشی؟

تنم می‌لرزد.

من هیچ از حقوق و قوانینش نمی‌دانم.

نمی‌دانم اگر پایمان به دادگاه باز شود با وجود این که یک سال طلوع را رها کرده و علناً و کتبی به طاها واگذار نموده بودم، می‌تواند او را از من بگیرد یا نه.

نمی‌دانم و او هم می‌داند که نمی‌دانم!

و همچنین می‌داند که نفس‌هایم به نفس‌های طلوع گره خورده.

او می‌داند، همه چیز مرا...

- بین دلارام. تحملت می‌کنم چون مادر دخرمی. نمی‌خوام حالا که برچسب بچه طلاق زدی رو پیشونی‌ش، یه ذره هم آسیب روحی ببینه.

به سمت میز برمی‌گردم و دوباره چیدن لیوان‌ها را از سر می‌گیرم.

دست‌هایم می‌لرزد و یک ردیف را که می‌چینم، به ردیف دوم نمی‌رسد.

- لازم نکرده راه و رسم مادری رو به من یاد بدی. هیچ‌کس نمی‌تونه به اندازه من طلوع و دوست داشته باشه.

دست‌هایش دو طرف دست‌هایم که روی میز است قرار می‌گیرد.

آن قدر نزدیک است که تپش قلبش را احساس می‌کنم، اما سر سوزنی با بدنم تماس پیدا نکرده است.

- و هیچ‌کس هم نمی‌تونه به اندازه اون روزهای من تو رو دوست داشته باشه!

اولین بار نیست که تنم از ابراز علاقه‌اش می‌لرزد.

خودم هم می‌دانم این را.

راست است. اصلاً هرچه او گوید راست است.

اما چه سود که خودم دوستش ندارم!؟

_ وقتی نگاهت می‌کنم، نمی‌دونم چه‌طور عاشق هم‌چین آدم هفت خطی بودم. اما تحملت می‌کنم به خاطر طلوع. پس تو هم...

از میان حصار دست‌هایش بیرون می‌آیم.

_ باشه، باشه طاها. فقط دست از سرم بردار. بذار نفس بکشم...

کنار می‌رود و نفس‌های پی در پی می‌کشد.

و هر دو تازه متوجه نبودِ طنز می‌شویم.

چه خوب که رفت و حرف‌هایمان را نشنید...

طاها به دنبالش خانه را ترک می‌کند و من کمی آرامش می‌یابم برای انجام کارهایم.

بالاخره لیوان‌ها را می‌چینم و کار میز تمام می‌شود.

حالا فقط کیک مانده که آوردن آن هم بر عهده دالیاست.

به سمت آشپزخانه می‌روم و ابتدا وضعیت غذاهایم را چک می‌کنم؛

سپس درست کردن سالاد و دسر را از سر می‌گیرم.

کمی بعد طنز هم می‌آید و کمک دستم می‌شود.

نصف بیشتری از کارها که به اتمام می‌رسد، میهمانان نیز یک به یک اعلام حضور می‌کنند.

مادر دستور داده بود فقط خودی‌ها را دعوت کنم؛

شاید چون نمی‌خواست توسط افراد دهن بین قضاوت شوم، شاید هم به خاطر آبرویمان.

نمی‌دانم. هر چه که هست چندان هم به ضرر من نمی‌شود.

با وجود ضعف و سرماخوردگی‌ام، از پس تدارک دیدن برای این تعداد از میهمانان هم به زور برآمدم.

دالیا زنگ می‌زند و می‌پرسد چه وقت می‌توانند بازگردند.

گوشی را میان گوش و شانه‌ام نگه داشته، شربت‌ها را روی این می‌گذارم.

_ همه چیز آماده‌ست عزیزم. بیاین.

_ هوف! خدایا شکرت. بچہت خلم کرد.

می‌خندم و می‌گویم: کیک یادت نره...

_ اوکی. می‌بینمت.

_ فعلاً...

می‌بینم که طاه‌ها می‌خواهد به سمتم آمده و برای حمل آن سینی عظیم یاری رساند، اما پیشیمان می‌شود.

کافی ست در شعاع یک کیلومتری من پرسه بزند تا مادرم چاقوی کیک را به آلت قتاله‌اش تبدیل کند.

دم در که می‌رسند، دالیا مسیج می‌دهد تا آماده ورودشان شویم.

برق‌ها را خاموش و جمعیت را به سکوت وادار می‌کنم.

سپس در را نیمه باز می‌گذارم تا وارد شوند.

من و طن‌از هردو پشت در می‌ایستیم.

من برف شادی در دستم دارم و او پوپر کاغذرنگی.

در که باز می‌شود هردو به سویشان حمله‌ور می‌شویم و هرچه به دستمان می‌رسد روی سرشان می‌ریزیم!

طاه‌ها هم موزیک تولدت مبارک کودکانه‌ای را پلی می‌کند.

طلوع حسابی غافلگیر شده است.

چشم‌های گرد و دهان بازش این موضوع را اعلام می‌کند!

وقتی به صورت کوچکش نگاه می‌کنم، نمی‌دانم با خنده‌هایش بخندم یا با صورت آش و لاشش بگریم.

با دیدن طاهها به سمتش می‌دود و خودش را در آغوش او رها می‌کند.

لبخند محوی می‌زنم.

به طاهها پدر بودن می‌آید.

اما مادر بودن به من، چندان نمی‌آید.

یا لاقل از بس طاهها در مخم فرو کرده که این‌گونه احساس می‌کنم.

دالیا دستم را می‌گیرد و می‌گوید: اون جوری نگاه نکن. طرف قول داد تو عکس‌هاش اصلاً اثری از زخم و کبودی نباشه. تو عصر تکنولوژی زندگی می‌کنیم ها. یادت رفته خودمون بچه بودیم یا دستمون شکسته بود یا پامون؟ کک ننه باباها هم نمی‌گزید.

آرام می‌خندم.

_ تو آتلیه اذیتت کرد؟

_ ای، بگی نگی!

به یاد دیشب می‌افتم.

مکالمه نصفه و نیمه‌ام با دالیا...

نمی‌دانم چرا اما حس می‌کنم موضوع مهمی برای گفتن دارد. امید است که لاقل اتفاق خوبی باشد.

می‌خواهم درباره‌اش سوالی بپرسم اما همان‌موقع طاهها چیزی در گوش طلوع زمزمه می‌کند و او به سمت من می‌دود؛

در آغوشم می‌گیرد و می‌بوستم.

_ ممنون که این‌همه زحمت کشیدی مامانی!

لبخند گرمی، یخبندان صورت سردم را ذوب می‌کند.

امان از تو و ضد و نقیض‌هایت، طاهای!

گونه‌اش را می‌بوسم و زیرلب قربان صدقه‌اش می‌روم!

خوش‌حالی او، خوش‌حالی من است. حال خوبش جو خانه را زنده می‌کند.

به سمت آشپزخانه رفته و دوباره به غذاها سر می‌زنم.

برنجم هنوز دم نکشیده و کمی استرس می‌گیرم.

نمی‌خواهم در مقابل طاهای چیزی بد باشد.

انگار نه انگار که چندین سال غذاهای سوخته و خام به خوردش داده‌ام و دریغ از شنیدن
یک اعتراض کوچک!

کیک را می‌آورم و دالیا سرخوشانه پا به پایم رقص چاقو را اجرا می‌کند.

از مسخره بازی‌هایش به خنده می‌افتم اما مادر در آن‌سوی خانه مدام ایما و اشاره می‌کند
و لب می‌گزد که جلوی طاهای ادا در نیاورد!

با این‌حال دالیا حرف‌شنو نیست و کار خودش را می‌کند.

طلوع بغل طاهای نشسته است و نگاه ذوق‌زده و بی‌تابش روی کادوهای رنگارنگ می‌چرخد.

در دل هزاران بار فدایش می‌شوم!

مهر او عجیب در قلوب رخنه می‌کند.

وگرنه من پنج سال پیش قرار بود او را رها کرده و به زندگی‌اش برسد. لیک نتوانستم!

بدون دخترکم یک سال بیشتر دوام نیاوردم...

کیک را روی میز و شمع‌ها را هم روی کیک می‌گذارم.

یک... دو... سه... چهار و پنج.

باورم نمی‌شود این قدر زود پنج ساله شده باشد. واقعاً که زمان پرواز می‌کند.

فندک را برمی‌دارم و شمع‌ها را یک به یک روشن می‌کنم.

نگاه خیره طاهها باعث شده دست و پایم را گم کرده و دلم حالی به حالی شود.

هر چه بی‌توجهی می‌کردم گویا قصد نداشت نگاه بگیرد.

چهارمین شمع را هم روشن می‌کنم که ناگهان شالم از روی شانه می‌افتد و روی کیک فرود می‌آید.

قبل از آن که به سطح کیک برخورد کند، سریع خود را عقب می‌کشم اما از آتشی که چنگ به دامن ریشه‌های شالم می‌زند نمی‌توانم گریخت...

طاهها سریع‌تر از آنچه تصور شود به سمتم می‌آید و قصد دارد شالم را در بیاورد.

اما قبل از آن که کمکی کند، کنار کشیده و به جایش پارچ شربت را روی خودم خالی می‌کنم! این بهترین انتخاب است.

و البته، به حس چسبندگی صورت و موهایم هم می‌ارزد.

نفس‌ها در سینه حبس شده و هیچ‌کس هنوز فرصت گفتن کلمه‌ای را نیافته است. دل در سینه می‌کوبد.

این بی‌دقتی را گردن که بیندازم؟

_ این شمع‌ها واسه تولده آخه؟ بچه می‌خواد چهار تا شمع و فوت کنه تموم شه بره، مگه باید حتماً چهارشنبه سوری بگیریم؟

نفس عمیقی کشیده و در جواب دالیا می‌گویم: شمع‌ها رو خودم خریدم. اشکال نداره، به‌خیر گذشت.

طلوع در جای خشک شده و با چشمان از ترس گشاد شده‌اش نگاهم می‌کند.

دستی به موهایش می‌کشم و سعی می‌کنم بخندم.

– مامان کله شربتی دوست داری یا نه؟

لب‌هایش کمی فرم خنده به خود می‌گیرد.

– داشتی مثل اون کارتونه، کله آتیشی می‌شدی!

آرام می‌خندم و می‌گویم: ببخشید تورو خدا! شربتتون هم سهم کله من شد.

طناز برمی‌خیزد و می‌گوید: فدای سرت عزیزدلم، من الان درست می‌کنم باز.

تشکر می‌کنم و او همراه با پارچ خالی، به آشپزخانه می‌رود.

در آن لمحہ نیز پدر با نگاهی کاوش‌گر به سمتم می‌آید تا از خوب بودنم مطمئن شود. می‌پرستم نگرانی‌های گاه و بی‌گاهش را!

– خوبی دست و پا چلفتی بابا؟!

لبخند می‌زنم.

– بله باباجون! نگران نباشین چیزی نشد.

دمی گرفته و می‌گوید: از بچگی ت هم همین‌جوری بودی. اون موقع مدرسه رو آتیش می‌زدی، الان خودت‌وا!

قه‌قهه می‌زنم و می‌گویم: بی‌انصاف نشین! اون اتفاقی بود.

لبخند می‌زند. لبخندهایش طعم گس خرمالو می‌دهد...

خیلی دیر شد تا فهمیدم هیچ مردی مثل پدر عزیز نمی‌شود. خیلی برخوردهای اشتباه کردم. خیلی...

از جمع عذرخواهی می‌کنم و به سمت اتاق می‌روم.

آرایش صورتم کمی خراب شده.

شالم را برداشته و موهایم را تا حد ممکن با حوله خشک می‌کنم.

بعد از آن که آرایشم را تجدید می‌کنم، شال لیمویی رنگی را جایگزین قبلی کرده و از اتاق بیرون می‌روم.

این بار طاهای یک شمع باقی مانده و دو، سه شمع خاموش شده را روشن می‌کند.

حس بدی دارم. حس شدید ضایعگی از دست و پا چلفتی بودن در مقابل او!

طناز با دوربین عکاسی‌اش، چند عکس تکی از طلوع می‌گیرد.

بعد به من و طاهای اشاره می‌کند و می‌گوید: مامان و باباش، شما هم کنارش وایسین دیگه.

قلبم می‌ریزد و پاهایم گویا ریشه داده، به زمین وصل می‌شوند.

نگاه مرددی به طلوع می‌کنم.

با صورت خندانش خیره‌ام است. منتظر مانده تا به سمتش روم.

کارم اصلاً درست نبود که با وجود جدایی‌مان باز هم پای طاهای را به این‌جا گشودم.

اما به خنده‌های طلوع می‌ارزید. نه؟

با قدم‌های آرام به سمتش رفته و روی دسته مبل می‌نشینم.

طاهای را نگاه نمی‌کنم.

نمی‌خواهم با یک نگاه تمام اعتماد به نفسم را ویران کند.

- بگیرم دلارام جون؟

دستی به لبه شالم می‌کشم و با وسواس آن را مرتب می‌کنم.

اگر چهره‌ام بد بیفتد چه؟

اگر کرم پودرم ماسیده باشد...

اگر چشمم در عکسی بسته شود...

اگر...

کاش از دالیا می‌خواستم دوربینش را بیاورد.

در آن صورت اگر طاهای عکس‌ها را می‌خواست هم حداقل می‌توانستم گلچین‌ها را برایش بفرستم.

با نگرانی می‌گویم: من خوبم؟

طناز بوسی برایم می‌فرستد و می‌گوید: عالی!

نفسم را محکم بیرون می‌فرستم.

خیره به لنز دوربین می‌گویم: بگیر عزیزم.

چند عکسی می‌گیرد و بعد یکی یکی از بقیه هم می‌خواهد به ما ملحق شوند.

طلوع که طاقت ندارد، در گوشی از من می‌خواهد کادوها را باز کنیم. اول از همه کادوی طاهای را باز می‌کنم برایش.

راستش بیشتر از طلوع، خودم مشتاقم که کادویش را ببینم!

و او مثل همیشه برای دخترکش سنگ تمام گذاشته...

طلوع با دیدن کلبه اسباب بازی مقابلش، چنان حیرت زده می‌شود که تا چند دقیقه خیره به آن، پلک زدن را هم فراموش می‌کند.

وقتی به خودش می‌آید، صدای جیغ‌هایش تنها صوت قابل سمع در خانه است.
با دو به سمت کلبه می‌دود و وارد آن می‌شود.

پنجره‌اش را باز کرده و به من می‌گوید: مامان! این‌جا کلی چیز باحال هست. تو هم بیا.
لبخند گرمی می‌زنم و می‌گویم: از بابا تشکر کن عزیزم!
گردن می‌کشد و به طاها می‌نگرد.
من هم.

طاها دست به سینه ایستاده و لبخند مغروری روی لب‌هایش دارد.
این ژست به او می‌آید! مردانه‌اش می‌کند.

- خیلی خیلی ممنونم بابایی!

راستش را بخواهی، کمی توی ذوقم می‌خورد.

فکر می‌کنم کادوی خودم در مقابل کادوی او، جذابیتی ندارد دیگر.

طاها برای خوش‌حال کردن طلوع پول خرج می‌کرد. همان موقع‌ها هم این‌طور بود.

اما خب من برای همین کادو هم حقوق چند ماهم را پس‌انداز کردم!

با این حساب شاید ارزش معنوی کادوی من بیشتر باشد...

متأسفانه طلوع هنوز در سنی نیست که این تفاوت‌ها را هضم کند.

سعی می‌کنم خونسرد باشم و بقیه کادو‌ها را باز کنم.

گرچه دل طلوع پیش‌خانه عروسکی‌اش مانده و منتظر است باز کردن کادوها تمام شود و
پی‌بازی با آن رود.

تا حدودی اما برخلاف آنچه می‌پندارم، عمل می‌کند.

با دیدن لباس پرنسس های دیزنی که از روی نقاشی‌هایش سفارش دوخت داده بودم،
ورجه وورجه کنان به سمت کلبه‌اش می‌رود تا در آن امتحانشان کند.

نمی‌دانم آن فضای کوچک را چه‌گونه به اتاق پرو تبدیل می‌کند. طلوع است دیگر!
لبخندی می‌زنم و کنار دالیا می‌نشینم.

هنوز نگاهم به طلوع و کلبه‌اش است که یادم می‌آید تماس‌های دیروز دالیا را.

به سمتش می‌چرخم و می‌گویم: دالی؟

اخمی می‌کند و می‌گوید: زهر عقرب. صدمبار گفتم اسمم و کامل صدا کن.

_ دیشب واسه چی زنگ زده بودی؟

نیم‌نگاهی می‌اندازد به چشمان سوالی رنگم.

_ ایمان!

آشکارا می‌لرزم.

او نمی‌داند حرف از این چهارحرف که به میان بیاید، حروف آلت قتاله می‌شوند برایم؟

نمی‌داند... قطعاً نمی‌داند...

کمی بیشتر به سمتش مایل می‌شوم.

دست‌هایم دور چاقو حلقه شده و میان گفتن و نگفتن می‌سوزم و یخ می‌بندم.

این اولین بار است که می‌خواهم بدانم، حتی اگر عذابی در پیش هویدا شود.

لیکن هرچه زور می‌زنم لب‌هایم را باز کنم، انگار نیرویی ممانعت می‌کند...

دستش را جلوی صورتم تکان می‌دهد.

_ دلارام؟

– خُ... خب؟ ایمان چی؟

لبخند دندان‌نمایی می‌زند. این لبخند حکم طناب‌دار دارد بر گردنم.

– مامانش از من خواستگاری کرده!

و کلماتی که یک به یک خنجر می‌شوند بر روح تکه پاره‌ام.

چه کسی می‌گوید حرف‌ها جان ندارند؟

چیزی بی‌جان، چه‌گونه می‌تواند جان‌ها بستاند؟

از منی بشنو که هر روز و هر ساعت مقتول همین سخنانم... کلمات جان دارند، جان من!

بشقاب از دستم رها شده و برای در آغوش کشیدن زمین، از اشک‌هایم پیشی می‌گیرد.

اما صدای شکستنش هم شوک عظیمم را نمی‌شکند.

دیگر حتی برایم اهمیتی ندارد که این عمل من را در چشم طاها خوار و دست و پا چلفتی گرداند.

پای جانِ مه‌جورم که به میدان می‌آید، اهمیتی ندارد حریف کیست.

من فقط با تمام قوا به او مشت می‌زنم!

دالیا دستم را به سوی حیات می‌کشد و در جواب تمامی سوالات تنها می‌گوید: چیزی

نیست به‌خدا. یه بحث خواهرونه‌ست الان برمی‌گردیم.

در را باز کرده و هلم می‌دهد.

آن‌قدر بی‌جانم که برای ممانعت از افتادن، به نرده متکی می‌شوم...

چندی بعد در را می‌بندد و خود نیز به سمتم می‌آید.

نگاهش نمی‌کنم اما نوشیدن صدایش بدیهی‌ست، برای گوش‌های تشنه‌ام.

– می‌دونی که نمی‌دونن من نامزد کردم. اون موقع هنوز رابطه‌هاشون شکرآب بود. اما... دلارام؟

طاقت‌سوز تر از این لحظه را چندین سال پیش تجربه کرده بودم...

گویا تاریخ در حال متولد شدن دوباره است.

و شاید ایمان برای من، همان ماه درخشانی‌ست که شب و روز دورش می‌گردم.

اما چه سود که وصالی میانمان نیست؟

عشقی که این میان پرسه می‌زند، لمس فاصله‌ها را شامل می‌شود.

تنها فاصله‌ها...

– اون‌ها نمی‌دونن. من که می‌دونم تو دوشش داری! من که می‌دونم یه بردیایی هست...

نگاهم از نرده‌بان تنش بالا می‌آید و به اوج می‌رسد.

چشمان دالیا هیچ‌گاه خائن‌وار به من نگریسته. من او را از بن و ریشه می‌شناسم. اما...

اما چرا؟!!

تمام ابهامات زیست من با این سوال، روشن می‌شود.

خودت بگو، چرا داشتنت تخیلی‌ترین خواب شب‌های تب‌دارم شده؟

چرا وصل به تو ناممکن‌ترین‌ترین‌ها را به مغز مریضم می‌خوراند؟

دست‌هایم را می‌گیرد.

– ایمان وقتی فهمید خاله آمنه این‌کار رو کرده به سیم آخر زد. اون میگه تحت هیچ

شرایطی قصد نداره کسی رو وارد زندگی‌ش کنه.

نگاهم رنگ سیه به خود می‌گیرد.

همان سیاهی که نماد سوگواری ست.

من سوگوارم برای عشقی که هرگز شروع نشده تمام شد!

فشاری به انگشتانم وارد می‌کند.

_ دلارام! یه بار تو زندگی ت واسه اونی که می‌خوای بجنگ. تو طاهارو اوت کردی که

بشینی کنج خونه و با یاد ایمان زار زار گریه کنی؟

او از عرضه چه کاری حرف می‌زد؟

مگر عشق، مشق دارد که بدانم با انجام آن تکلیف همه چیز گلستان می‌شود؟

اگر می‌دانستم فاصله حقیقی ایمان با من زیاد است، حاضر بودم هرچه ورق از باقی عمرم مانده را بدوم.

خب در نهایت مثل فرهاد کوه کن یا می‌رسیدم و یا می‌بریدم.

ولیکن این جاده‌ها که فاصله را آفریده‌اند، میان قلب‌ها بنا شده‌اند...

این فاصله حقیقی نیست که به دویدن نیاز داشته باشد جانم.

زهر بودنش هم به همین خاطر است که ای کاش کیلومترها فاصله میان تن‌هایمان بود
اما دل‌هایمان در آغوش هم!

_ چندتا شنبه از کفت رفته؟ چند سال دیگه زنده‌ای اصلاً؟

روی سکو می‌نشینم و سرم را در آغوش می‌گیرم.

_ تو میگی چی کار کنم دالیا؟ برم خواستگاری شوهرِ دوستم؟

نگاهش وحشی می‌شود و سخنانش را طبقه بندی کرده، برایم ردیف می‌کند.

_ یک؛ شوهرِ دوست مرحومت! دو؛ اون دختره، همکار و آشنات و زنِ پسرخاله مامانت بود

اما دوستت نه! سه؛ ایمان رو اول تو می‌خواستی. آتنه هم می‌دونست عین خر عاشق اونی

و رفت زنش شد. بعد تو به روح کسی که به زنده ت وفادار نبود، وفاداری؟ چهار؛ تو اصلاً لازم نیست کاری کنی جیگر! فقط بگو می‌خوای بهش برسی یا نه؟ من یه فکر توپ دارم، بسپرش به من.

ذهنی برای اندیشیدن ندارم...

از درون در مرز انفجارم و از برون یک آتش فشان خاموش.

حرف‌های دالیا سر و ته ندارند و من نمی‌دانم مقصود نهایی‌اش چیست.

سکوت‌م را طور دیگر تعبیر می‌کند.

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: اوکی. اگه نمی‌خوایش که هیچی. اصلاً نگران نباش. چهار روز دیگه عروسی کرد برای ما هم کارت دعوت می‌فرستن! چون بالاخره من شوهر داشتم. خواستگاری‌های بعدی‌شون حتماً از یه دختر آفتاب مه...

هزاران صدا در مغزم فریاد می‌زنند.

هزاران احساس در وجودم شعله‌ور می‌شوند.

هزاران جنون افسارم را به دست می‌گیرد.

و من هزاران بار در خود می‌میرم.

با عجز میان حرفش می‌دوم؛

_ بسه دالیا. خودت گفتی اون نمی‌خواد کسی و جایگزین کنه. بعد میگی اگه من بگم می‌خوامش همه چیز رو درست می‌کنی. از اون طرف هم میگی اگه دست دست کنم ازدواج می‌کنه...

با چشم‌های گاوی و دو رنگش خیره و سرتق نگاهم می‌کند.

_ من که طالع بین نیستم. اومدیم و خاله آمنه یه لقمه خوب پیدا کرد و ایمان هم گفت گور بابای آتنه همین و می‌خوام.

- دالیا! چی تو ذهنته؟

لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

- خیلی ریسک داره دلارام. اما کافیه تو بخوای. ضررش مال من، منفعتش مال تو!

یک‌جور خاصی می‌شوم. توصیف حالم سخت است اما همین را بدان که من بی‌منطق این دختر لجوج و به ظاهر سخت را دوست می‌دارم!

این بار من دست‌هایش را محکم می‌گیرم.

خیلی محکم...

اما نه محکم‌تر از پیوند قلبی‌مان.

- دالیا! تو علاوه بر خواهر، بهترین دوستم هم هستی ول...

هنوز سخنم کامل زاده نشده که دامن گشوده و مزخرفات و لودگی خود را میان بحث‌مان می‌ریزد.

- خواهر بالاتره یا دوست؟

نفسی می‌کشم و خیره نگاهش می‌کنم.

این دیگه چه سوالی‌ست!

- نمی‌دونم! ولی دارم میگم تو برای من جفتشی.

می‌خندد و می‌گوید: آخه دوست‌ها به هم میگن مثل خواهرمی، خواهرها میگن مثل دوستم. خب، می‌گفتی!

نفس عمیقی می‌کشم.

چه‌طور می‌تواند در این موقعیت بخندد و یاوه‌گویی کند؟

چه‌طور؟!

- بگو می‌خواهی چی کار کنی؟

دندان‌هایش را در قالب لبخندی عریض به رخ می‌کشد.

- به تو ربط نداره! فقط منتظر باش تا آخر هفته داش ایمانمون بهت زنگ بزنه.

با شک نگاهش می‌کنم.

اطمینانش هرچه بیشتر می‌شود، شک بیشتری به جانم می‌ریزد.

مردد می‌پرسم: جادو؟

ضربه نچندان آرامی به سرم می‌زند و می‌گوید: توش کاهوئه. حاضرم شرط ببندم.

- خب پس چیه که انقدر مطمئنی؟

هنوز جوابی نگرفته‌ام که در باز شده و تصویر مادر در قاب در نمایان می‌شود.

- دلارام مادر، می‌خواهی مهمون‌هات و بندازی توی کوچه؟

می‌دانم اعصابش خط خطی است.

اما باور کن نمی‌توانم نخندم!

حرف‌های دالیا مستم کرده است. فکر به حضور ایمان در بالینم، مستم کرده است. حتی اگر

دروغ باشد هم مستم کرده است!

- ببخشید، تقصیر پرچونگی دالیاست. الان میام شامو بکشم.

چشم غره‌ای می‌رود و می‌گوید: تشریف بیارید پس.

و خود می‌رود.

به سمت دالیا بازمی‌گردم تا پرسیدن را از سر بگیرم اما مادر دوباره بازمی‌گردد.

- باز که می‌خواهی دهنتم و باز کنی! بعد میگه پرچونگی دالیا.

دالیا با خنده برمی‌خیزد و می‌گوید: دلارام از بچگی‌ش هم زیرآبی می‌رفت. نصف کتک‌هایی که تو اون دوران خوردم به خاطر ظاهر ساده این و زودباوری شما بود.

مادر پس گردنی‌ای مهمانش می‌کند و می‌گوید: تو می‌خواهی عدالت تربیتی من و زیر سوال ببری؟ من حتی تخمه هم می‌خواستم بینتون تقسیم کنم می‌شمردمش!

دالیا پوکر نگاهش می‌کند و می‌گوید: چرا همه چیز رو مادی می‌بینی مامان جان؟ محبت و باید تقسیم می‌کردی نه تخمه! تازه همین الان هم دوباره زدی. اگه این بی‌عدالتی نیست پس چیه؟

مادر دوباره دستش را بالا می‌آورد و این بار توی گوش دالیا می‌زند.

دالیا با چشم‌های گرد شده داد می‌زند: خورش اومده‌ها! این واسه چی بود؟

ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید: من که به نظر تو بی‌عدالت هستم؛ پس بذار واقعاً باشم که حداقل دلم خنک شه.

بلند می‌خندم و دالیا جری‌تر شده، در غیاب مادر حسابی از خجالتم در می‌آید.

و زندگی خیلی وقت است چنین رنگی را روی بوم نقاشی نکرده...

تو کیستی ایمان، که تصور بودنت هم زیر و رو می‌کند زندگی پوسیده‌ام را؟

"تو کیستی،

که من این‌گونه بی تو بی‌تابم؟

شب از هجوم خیالت نمی‌برد خوابم...

تو چیستی،

که من از موج هر تبسم تو بسان قایق،

سرگشته،

روی گردابم!"

_ دلارام؟ دلارام!

خودم را بیشتر در آغوش گرفته و بیشتر در عمق تخت فرو می‌روم.

صداها را می‌شنوم اما در توانم نیست، جواب را جار زدن.

کاش حداقل به سویم آید. کاش این‌قدر نامم را فریاد نزند.

جانی در تن ندارم. از صبح با معده خالی هزاران بار بلاهای نازل شده بر زندگی‌ام را بالا آورده بودم.

متکی به تاج تخت، کمی از جایم بلند می‌شوم.

هیچ‌وقت مسیر تخت تا در اتاق این‌قدر زیاد نبوده برایم. عزا می‌گیرم برای پیمودن آن دو قدم...

دستگیره در تکان می‌خورد و من را از تقلاهای اضافه برای برخیزیدن باز می‌دارد.

بالاخره آمد!

با لبخند میان درگاه می‌ایستد.

چه‌طور می‌تواند انقدر گشاده‌روی باشد؟

این‌قدر مهربان، این‌قدر عاشق!

– دختر تو این جایی؟ نمیگی قلبم وایمیسه جوابم و نمیدی؟

نفس‌های عمیق می‌کشم و زمزمه می‌کنم: ببخشید!

عذرخواهی می‌کنم از تصمیماتی که گرفته بودم و می‌خواستم بگیرم.

عذرخواهی می‌کنم به خاطر بلاهایی که بر سر زندگی‌اش آورده بودم و خواهم آورد.

عذرخواهی می‌کنم بابت این که احساساتش را زیر پاشنه کفشم له کرده بودم و خواهم کرد!

اما او خیال می‌کند این عذر، از برای جواب ندادنم است.

به سویم آمده و می‌گوید: فدای یه تار موت عزیزکم! خوبی؟ رنگت پریده.

خمار و تبادار نگاهش می‌کنم.

باور کن دل شکستن برایم آسان نیست!

اما نمی‌شود. نمی‌توانم، نمی‌خواهم!

اما و اگرها بر قلبم چیره می‌شوند و مرا از پیمودن مسیر دل، به سوی مسیر عقل هل می‌دهند...

دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و نگاهش نگران‌تر می‌شود.

– دلارام، مطمئنی این حالت‌ها طبیعیه؟

سرم را تکان می‌دهم.

– نمی‌دونم. اولین بارمه که باردار شدم!

لبخند محوی می‌زند و گونه‌ام را می‌بوسد.

نمی‌دانی چه قدر از آن بوسه‌هایی که رنگ و بوی عشق می‌دهند متنفرم!

زمزمه می‌کند: ببخشید، می‌دونم همه‌ش تقصیر من بود و تو بچه نمی‌خواستی... حالا هم تمام عذاب کشیدن‌ها تقصیر منه.

عذرخواهی می‌کند و من نمی‌گویم فدای تار مویت!

مثل او بخشنده نیستم.

هنوز او را به این خاطر که این جنین هفت ماهه را در دامانم انداخت، نبخشیده‌ام.

موهایی که به خاطر آن همه عرق سرد به هم چسبیده‌اند را از روی صورتم کنار می‌زند.

و من حس می‌کنم هر لحظه ممکن است به خوابی ابدی فرو روم!

لب‌هایم را از باز کرده و بدون فکر و مقدمه، صدایش می‌زنم.

_ طاهای؟!_

لبخندش رنگ دوباره می‌گیرد.

این بار پیشانی‌ام را می‌بوسد و زمزمه می‌کند: جان طاهای؟

چشم‌هایم لبریز از اشک می‌شوند.

سرم را پایین‌تر می‌گیرم که نبیند.

_ من می‌خوام برم!

چندی مکث می‌کند و بعد از جای برمی‌خیزد.

زیرچشمی عکس‌العمل‌هایش را چک می‌کنم و دست‌های سردم را به هم می‌فشارم...

یکی از مانتو و شلوارهای گشادم را برمی‌دارد و به سمتم می‌آید.

_ قبلش باید ببرمت دکتر... این جووری دلم آروم نمیشه. بعدش هر جا شما بگی میریم

خانمم.

سرم تیر می‌کشد و دلم درد.

لباس‌ها را کنارم می‌گذارد و می‌گوید: کمکت کنم عزیزم؟

– الان نه، من می‌خوام برای همیشه برم. می‌خوام طلاقم بدی!

و آن روز با این‌که پس از سال‌ها حرف دلم را زدم، روز شبی بود!

معمولاً شب‌ها برایم دلگیر بودند و مایه عذاب.

لیک آن روز هزاران شب را در جیش می‌گذاشت.

نگاهش مات می‌شود و حتی رکورد این نگاه را با یک پلک زدن کوتاه نمی‌شکند.

او همیشه واهمه از دست دادنم را داشته...

همیشه منتظر چنین روزی بوده است.

بغضم می‌شکند و به هق هق می‌افتم، وقتی نم اشک را در چشم‌های سبزش می‌بینم.

و آن تصویر چشمان اشک آلود، تا ابدالدهر قابی می‌شود بر اتاق سیاه افکارم.

درست از دسته همان افکاری که با یادشان بغض می‌کنی و خودت را برای به وجود آوردنشان لعنت.

– ببخشید، خیلی ببخشید! اما من حتی نمی‌تونم این بچه رو به دنیا بیارم.

از جایش تکان نمی‌خورد و هیچ هم نمی‌گوید.

تن مچاله شده‌ام را از روی تخت بلند کرده و آن دو قدم را به سمتش می‌روم.

با همان گریه صدا می‌زنم نامش را.

لیک جوابی نمی‌دهد و با همان چشم‌های بی‌جان، لب‌های سردم را می‌نگرد.

می‌گویم و انعکاس صدایم می‌پیچد.

سرم رو به انفجار است اما انگار قدرت خاموش کردن صدای خودم را هم ندارم...
دستم را روی بازویش می‌گذارم و تکانش می‌دهم.
_ جواب بده طاها. لطفاً!

جیغ می‌زنم و میان جیغ‌ها، علاوه بر صدای خودم صداهای دیگر را نیز می‌شنوم.
پچ پچ‌هایی که درمورد من است...
قضاوت‌ها و تهمت‌هایی که آتش می‌زند بر پیکرم.
حق را می‌گویند.

اما تحملشان بغرنج‌تر از هر دشواری‌ای است.

صدای جیغ‌هایم اوج می‌گیرد تا آن پچ پچ‌ها را نشنوم...

دلم می‌خواست فرمان خفه شدنشان را بدهم و با اطمینان از خودم دفاع کنم.
من با نقشه وارد زندگی طاها نشده‌ام.

من لایق داشتن ایمان هستم!

خائن نیستم، دروغ‌گو و عوضی نیستم.

اما چه سود که تمام آن‌ها قابل انکارند.

در آخر آن قدر فریاد زده و به دور خود می‌گردم که از عالم رویا خارج شده و روی تخت اتاق
دالیا چشم می‌گشایم.

کابوس بود، اما امشب کابوس بود!

سال‌ها قبل تمام آن لحظات را از عمق جانم چشیده بودم...

هنوز گلویم از جیغ‌ها می‌سوزد.

هنوز تمام تنم یخزده و لرزان است.

هنوز تنم خیس از عرق است و لباس‌هایم به تنم چسبیده‌اند.

مادر لیوان آبی به دستم می‌دهد و با اخم می‌گوید: بیا این و بخور ببینم... تو که انقدر اون پسره رو دوست داری، من نمی‌فهمم چه مرگت بود زندگی خودت رو دستی دستی به نابودی کشوندی؟

خیره‌اش می‌شوم و لیوان تقریباً از دستم رها می‌شود.

چه کسی گفته من طاهرا دوست دارم؟!

مادر لیوان را از افتادن نجات می‌دهد و قسمت زیادی از آن، لباسم را خیس می‌کنند. بی‌توجه به نگاه خیره و اخم‌آلودش، لیوان را پس می‌گیرم.

یک نفس آب را سر می‌کشم و به دالیایی که در چارچوب در ایستاده، می‌نگرم. چشم‌هایش رنجور است. ناراحت است. دلخور است...

اما من بیشتر.

نگاهم را می‌گیرم و لیوان خالی را به دست مادر می‌دهم.

دالیا هم نمی‌ماند و دوباره من و اتاقش را ترک می‌کند.

با نگرانی چانه‌ام را می‌گیرد و تمام صورتم را از نظر می‌گذراند.

– خوبی دلارام؟

نفس‌های عمیق می‌کشم.

کمبود اکسیژن مرا به سوی خفگی می‌برد.

انگار جسمی سنگین روی قفسه سینه‌ام قرار گرفته و توان نفس کشیدن را از من می‌ستاند.

چشم‌هایم را به آرامی روی هم می‌گذارم و می‌گویم: خوبم مامان جان. طاهای طلوع رو برد؟
با نگاه منظورداری می‌گوید: آره. خواب بودی اومد و رفت.

لبخند محوی می‌زنم و می‌گویم: اون طوری نگاهم نکن. من حتی یه درصد هم عاشق طاهای
ن...

میان حرفم می‌پرد.

_ به جون تو از لحظه‌ای که اومد همه‌ش با نگاه دنبال تو می‌گشت. آخر سر هم دلش
طاقت نیاورد و سراغت و گرفت. وقتی گفتم مریض شدی نمی‌دونی چی به روزش اومد.
می‌گوید و بیش از پیش دلم را می‌سوزاند.

گرچه می‌دانم حرفه اصلی مادرم، اضافه کردن پیاز داغ ماجراست!

دوباره کمی در جایش جا به جا می‌شود و دستم را می‌گیرد.

انگار که سکوت‌م را باب میل خود ترجمه کرده بود.

_ من و بابات هم راضی‌ایم! به هر حال تو سنت کم بود، خامی کردی. اما الان که می‌دونی
مطلقه بودن و دست تنها بزرگ کردن بچه چه قدر سخته، کی بهتر از پدر بچت که این همه
هم دوستت داره؟

کلافه می‌گویم: تو رو خدا مامان، من طاهای رو دوست نداشتم که جدا شدم. دوباره برم تو
چاه؟

با تاسف نگاهم می‌کند و از جا بلند می‌شود.

_ اصلاً می‌دونی چیه، اون پسره اگه باهات ازدواج کنه میره تو چاه! والا. آدم مگه از شوهر
چی می‌خواد؟ لنگه خود عمه‌هات بی چشم و رو و بی‌لیاقتی دلارام!

این را می‌گوید و بعد با غیض از اتاق خارج می‌شود.

حرف‌هایش را مستقیم به سطل زباله ذهنم منتقل می‌کنم.

فرصت زاری کردن برای طرز تفکر مادرم را آن هم با وجود شرایط درهم خودم، اصلاً ندارم.
 طبق عادت این یک ماه پیش از هرچیز گوشی‌ام را از روی عسلی برمی‌دارم.
 و باز هم اعلان‌های سوت و کور آن دلم را حالی به حالی می‌کند.
 نه زنگی، نه پیامی.

هیچ هیچ!

دستم روی شماره‌اش می‌رود. باید صدایش را بشنوم تا کمی آرام بگیرم.
 هر بار که می‌بینمش، مخدر وجودش تشنه ترم می‌کند برای دیدار بعدی.
 من عمیقاً معتاد عشقش شده‌ام!

حتی با دیدن نامش هم نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.
 او یقیناً معجزه‌ای ست که در یکی از اتاق‌های مسافر خانه قلبم، اقامت دائمی دارد.
 دستم روی شماره‌اش می‌لغزد و در نهایت مثل تمام این سی روز، نمی‌توانم.
 دست و دلم به تماس گرفتن نمی‌رود...

شاید چون هنوز تردید دارم.

به قول خودش، حرف‌هایم هزاران جمله‌اند و باید وقتی که با توافق به یک جمله تبدیل
 شدند، سراغ ایمان را بگیرم...

شقیقه‌هایم را می‌فشارم. تحمل کردن دشوارتر می‌شود وقتی هم روح مریض باشد و هم
 جسمت...

آرشیو عظیم افکار در اتاقک ذهنم بسی کُشنده است.

خصوصاً امروز...

حال و هوایم غروب جمعه را می‌ماند.

از جایم بلند شده و خود را در آینه قدی دالیا نگاه می‌کنم.

لکن به جای چهره خودم، صورت بهت زده و چشمان اشک‌آلود طاهها را می‌بینم...

چه قدر آن روزها متفاوت بود.

چه قدر دوستم داشت!

و چه حیف که حال از آن مرد احساسی و رؤوف، هیچ باقی نمانده است.

انبوهی از سوالات در مغزم چرخ می‌خورند و اعصابم را زیر پا می‌گذارند...

اصلاً چه شد که در فاصله یک ساعت پس از خواستگاری طاهها، جواب مثبتم را اعلام کردم؟

مقصر کیست؟!

شاید مادرم که گفته بود راضی به سپردن جنازه‌ام هم به دست ایمان نخواهد شد.

و شاید هم پدری که بدون در نظر گرفتن احساساتم، راه رفته مادر را پیمود.

تو چه می‌دانی در آن روزها که فکر می‌کردم عشقم به ایمان دو سویه است، چه رنج‌ها که نکشیدم.

آن زمان تنها یک راه حل برای گشودن این گره کور به ذهنم آمده بود.

این که با طاهها ازدواج کنم و چندی بعد طلاق بگیرم.

در آن صورت توسط مهر طلاقی که به شناسنامه‌ام افزوده می‌شد، می‌توانستم بدون اجازه از والدینم با ایمان ازدواج کنم.

اما ازدواج ایمان آن هم با آتنه‌ای که از تمام برنامه‌ها و استرس کشیدن‌های من در این مسیر آگاه بود، تیر بدی به چپ سینه‌ام زد.

اشک رفته رفته در ویتترین چشم‌هایم می‌نشیند.

بی وقفه صورتم را از هر چه نم و اشک است می‌زدایم، تنها به امید روزی که با آمدنش خط کشیده شود بر تمام دوری‌ها و عاشقانه‌های ناکام مانده.

آهی کشیده و دوباره روی تخت دالیا دراز می‌کشم.

خیره به شماره ایمان، یکی از آهنگ‌های لیست موردعلاقه‌ام را پلی می‌کنم.

راستش را بخواهی آن قدر این آهنگ را گوش داده بودم که به جای بالا آمدن حجم عاشقانه‌ها به ذهنم، بعید نیست محتوای معده‌ام بالا بیاید...

دست‌هایم را روی سینه‌ام به هم گره زده و خیره لوستر می‌شوم.

یاد اولین و آخرین قرارم با صاحب احساساتم، لحظه‌ای از مقابل دیدگان پاک نمی‌شود.

از همان اولش که چهل دقیقه دیر آمد و معطم کرد. آن قدری که فکر کردم منتظر ماندن بیش، بیهوده است.

یاد جمله آتنه می‌افتم در روزی که می‌خواست طلوع را به شهربازی یا همان ورطه مرگش ببرد.

ایمان مثل همیشه سر ساعت به دنبالش آمد و آتنه نیز لقب "مرتیکه آن تایم!" را به او نسبت داد.

شاید هم می‌خواست از همین ابتدا بی‌توجهی‌اش را به من اثبات کند.

نمی‌دانم...

اگر این‌طور باشد که خوب است!

آخر بی‌توجهی‌ای که به خاطر دریافت توجه فرد مقابل برنامه ریزی شده باشد، همان توجه غیرمستقیم به شمار می‌رود.

دیگر از چه بگویم برایت...

از مکانی که شاهد اولین قرار میانمان شد و چند سال قبل، پذیرای جشن عروسی آتیه و ایمانم بوده است؟

تالار و رستوران بهارانه...

آن شب، زیادی جانگداز بود برایم.

ازدواج مرد رویاهای نوجوانی‌ام یک طرف و موجود ناخوانده‌ای که در بطن من شکل گرفته بود هم طرفی دیگر...

اما جان‌فرسا تر آن است که ایمان تالار عروسی‌اش را برای اولین قرارمان انتخاب کرده بود.

می‌شود گمان کنم این امر عمدی نبوده؟

نه، نمی‌شود...

آخر ایمان حتی برای دم و بازدمش هم برنامه می‌چیند!

دیگر تمایل شنیدن چه را داری جانکم؟!

دلیل فراخوانده شدنم از سوی ایمان؟

آه! چندان شنیدنی نیست...

اما بدان همه این آتش‌ها از گور دالیا اوج می‌گیرد.

ایمان طفلکم آن قدر به آتیه عشق و تعلق دارد که وقتی وصیت‌نامه‌ای از او پشت قاب عکس عروسی‌شان پیدا می‌کند، تصمیم به عملی کردن آن می‌گیرد.

و بگذار بگویم از وصیت‌نامه‌ای که در آن ذکر شده است ایمان باید با من ازدواج کند!

و آتیه‌ای که به تمام بی‌انصافی‌هایش در حق من اعتراف کرده و از ایمان می‌خواهد تنها این کار را برای جبران و آرامش روحش انجام دهد.

برای ایمان که لحظه آخر عمر آتیه هم مرا از زبان او می‌شنود، باور این حرف چندان غیرمعقول نیست.

اما برای من که چند روز قبل چندین برگه با دست‌خط و امضا و اثر انگشت آتیه کپی کرده و از مدرسه برای دالیا آوردم، چندان غیرقابل باور نبود!
آن برگه‌ها دست‌خط زیبای آتیه و امضایش را در بر داشتند...
و آن وصیت‌نامه محتوای جعلی داشت!

هنوز نمی‌توانم باور کنم دالیا چه بازی کثیفی را برایم چیده است.
می‌دانم...

می‌دانم خوب بودن زندگی من را می‌خواهد.

اما به چه قیمتی؟!

نفس‌هایم تند می‌شود و ناخن‌هایم بر پوست کف دستم حمله‌ور می‌شوند.

هنوز با تصور داشتن ایمان و سوسه می‌شوم پیشنهادش را قبول کنم...

اما با حسی که درونم فریاد می‌زند این کار خیانت به خود ایمان است چه کنم؟!

برای بار هزارم در طول این یک ماه، درمورد جعل اسناد به‌خصوص وصیت‌نامه، گوگل را شخم می‌زنم.

" مجازات جرم جعل و استفاده از سند مجعول بسته به اینکه چه موضوعاتی مورد جعل قرار گیرد و یا توسط اشخاص عادی ارتکاب یابد یا کارمندان دولت متفاوت خواهد بود.

به موجب ماده پانصد و سی و شش، قانون مجازات اسلامی مجازات جعل در اسناد عادی و مجازات استفاده از سند مجعول عادی توسط هر کسی حبس از سه ماه تا یک سال یا جزای نقدی از سه تا دوازده میلیون ریال می‌باشد.

اگر کارمند دولت در اسناد رسمی جعل کند به یک تا پنج سال حبس یا شش تا سی میلیون ریال جزای نقدی محکوم خواهد شد.

اگر اشخاص عادی در اسناد رسمی مرتکب جعل شوند مجازات آنها شش ماه تا سه سال حبس یا جزای نقدی از سه تا هجده میلیون ریال خواهد بود.

مجازات استفاده از اسناد رسمی مجعول نیز شش ماه تا سه سال حبس یا سه تا هجده میلیون ریال جزای نقدی خواهد بود. "

نگاهم روی تمامی سطرهای آن سایت می‌چرخد و هرچه بیشتر پیش می‌روم، بیشتر نمی‌فهمم!

با دیدن واژه زندان اما تنم می‌لرزد.

اگر بفهمند جعلی بوده...

گوشی را کنار گذاشته و سرم را میان دستانم می‌فشارم.

آبروریزی بزرگی خواهد شد.

اما اگر هم کسی متوجه نشود...

شاید بهتر است همه چیز را به ایمان بگویم و با نداشتنش ادامه عمرم را هم سپری کنم.

یا به خیال آن که هیچ وقت جعلی بودن آن سند را نمی‌فهمد، پا برهنه تا جایی که می‌شود از او دور شوم!

و یا شاید هم با این تصور، کنارش زندگی کنم...

تصمیم‌گیری برایم زیادی دشوار شده. آن هم وقتی میان حکم دل و عقل دست و پا می‌زنم.

تو چه؟ فکر می‌کنی قدرت کدام یک بیش است؛ منطق... یا عشق!؟

از روی تخت بلند شده و آهنگ را هم قطع می‌کنم.

دلم برای طلوع لک زده است. تنها نیاز کنونی من، وجود اوست.

نمی‌توانم مانع دلتنگی بی حد و مرزم در زمان‌های نبودش شوم.

برای همین هم چهار سال پیش با زاری و اصرار از طاها استدعا کردم یک هفته در میان طلوع را به من بسپارد.

نظر طاها بر یک ماه بود اما واقعاً نمی‌توانستم دوری طلوع را به مدت سی روز تحمل کنم. زیادی برایم متعسر بوده و هست.

پدر برای شام صدایم می‌زند و دلیلی می‌شود بر ترک غار افکارم.

وقتی من می‌رسم، دالیا تمام سفره را چیده است و مدام نگاه‌های تیزش را به سمت نشانه می‌گیرد.

مقابل پدر می‌نشینم و او احوالم را می‌پرسد.

- خوبی باباجون؟

خوب واژه‌ای بعید است برای توصیف من. با این حال لبخندی دل‌خوش‌کنک می‌زنم و می‌گویم: ممنون، به‌ترم.

به دالیایی که در حال ریختن غذاست اشاره می‌کند و می‌گوید: خواهرت برای تو سوپ پخته. شک نکن بخوری برمی‌گرددی به تنظیمات کارخونه.

لبخندی می‌زنم و قبل از آن که لب باز کنم، دالیا می‌گوید: وا کی گفته؟! من واسه طلوع پخته بودم. نمی‌دونستم میره.

سرم را پایین می‌اندازم و آرام می‌خندم.

انگار نه انگار فردی که باید از جریان‌ات شاکی باشد، من هستم نه او!

نیمی از ظرف را به زور و بدون جویدن محتوا قورت می‌دهم.

بیشتر از تمام اثرات طاقت‌فرسای بیماری، از حالت تهوع رنج می‌برم و بیزارم.

شاید به این خاطر که من را به یاد روزهای خوبی نمی‌اندازد...

مزخرف به نظر می‌رسد شاید؛ روزهایی که طلوع در وجود من رشد می‌کرد، فکر می‌کردم هیچ‌گاه ممکن نیست از کسی بیش از فرزندم منجر باشم!

آن روزها از مهر مادری ناآگاه بودم.

نمی‌دانستم یک سال پس از به دنیا آمدن طلوع، برای داشتن دختری که رهایش کرده بودم کفش‌های طاها را بیوسم و التماسش کنم.

حدس زدن آینده بسیار دشوار است.

– من سفره رو پهن کردم، دختر صغیرتون جمعش کنه.

این را دالیا می‌گوید و بعد همراه با چشم غره‌ای، هال را به مقصد اتاقش ترک می‌کند.

این بار خنده‌ام را مخفی نمی‌کنم. دالیای این روزها، با آن دخترک لوس پنج ساله که همیشه از قهرهایش عاجز بودم، مو نمی‌زند.

مادر از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: تو برو استراحت کن. من خودم جمع می‌کنم.

از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم: شما چرا؟ الان بر...

همان موقع سرم گیج می‌رود و فاصله‌ای با سقوط ندارم.

متکی به دیوار آشپزخانه، از افتادنم ممانعت و می‌کوشم سرگیجه‌ام را از دیدگانشان پنهان کنم.

میان این همه بیچارگی، تنها همین شدت از بیماری را کم داشتم.

مادر با استدلال‌های پزشکی خودش، فنجان داروی گیاهی به دستم و فرمان استراحت می‌دهد.

مسیر اتاق دالیا را در پیش می‌گیرم.

گوشی‌ام هنوز روی عسلی ست و منِ مجنون، هر لحظه در انتظار گوشه چشمی از لیلی‌ام!
داستان ما وارونه است انگار.

به سمت اتاق می‌روم و در می‌زنم. جوابی نمی‌شنوم؛ وارد می‌شوم.

دالیا بی‌توجه به من با کامپیوترش مشغول است.

روی تخت دراز می‌کشم که می‌گویند: اگه فکر کردی امشب هم از تخت می‌گذرم...

میان حرفش می‌پریم: روی زمین می‌خوابم.

دیگر چیزی نمی‌گویند و من، گوشی‌ام را برمی‌دارم.

با دیدن نوتیف‌های مکرر میس کال، قلبم از جا کنده می‌شود.

اما نام طاهها تمام ذوق‌هایم را کور می‌کند.

راستی مادر چه اعتقادی داشت؟

این‌که طاهها را دوست دارم!؟

عجیب است.

آخر حدس‌های مادرانه او قطع به یقین درست از آب در می‌آمدند.

لیک انگار این‌بار چندان با تمایلات ماهیچه زیر یقه من آشنا نیست...

نفسم را محکم بیرون می‌دهم و شماره اش را با حمل انبوهی از نارضایتی‌های قلبی،
لمس می‌کنم.

آن قدر زود جواب می‌دهد که هول می‌شوم.

انتظار داشتم حداقل اجازه گذشتن از یک بوق را بدهد!

_ دلارام؟

به کندن برچسب خرگوش روی شلوارکم مشغول می‌شوم و می‌گویند: سلام. زنگ زده بودی. صدایش کمی از آن قالب نگرانی خارج می‌شود.

– آره، ولی جواب ندادی. حالت خوبه؟

لبخند بی‌جانی می‌زنم و جواب می‌دهم: خوبم. تو خوبی؟ طلوع چی‌کار می‌کنه؟ پیشته؟
– داره با طناب بازی می‌کنه. خیلی حال و حوصله نداره.

این‌بار ناخنم را به دندان گرفته و می‌گویم: نگرانشم. جدیداً عصبی شده.

کمی مکث می‌کند و بعد آرام می‌پرسد: چرا این‌و میگی؟

در جایم کمی جا به جا شده و به دالیا می‌نگرم.

نگاهش به مونی‌تور، اما شرط می‌بندم تمام حواسش پی‌مکالمه من است!

– دیروز از مهدش خواست‌نم. می‌گفتن با سه تا از هم‌کلاسی‌هاش دعوا کرده.

– زده یا خورده؟

با تاسف می‌گویم: تا جایی که می‌شده با چتر زدتشون! مدیر مهدش می‌گفت وقتی جداشون کردیم بهش گفتیم اگه باز دعوا کنی از مهد اخراجت می‌کنیم. طلوع هم خونسرد برگشته گفته شما نمی‌تونین من‌و اخراج کنین چون ما واسه شهریه پول دادیم!

پقی زیر خنده می‌زند.

– پدرسگ عجب مغزی داره! دلم براش ضعف رفت.

با لحن دلخوری می‌گویم: عه طاه‌ها! جدی دارم میگم. این‌جوری پیش بره که نمیشه.

– میگی چی‌کارش کنیم؟ کم کم یه بی‌رحمی خاصی که از مادرش به ارث برده رو بروز میده.

چندسال دیگه هم یکی مثل باباش و قال می‌ذاره! مگه پدر و مادر تو تونستن جلوی

دخترشون رو بگیرن که من بتونم؟

و باز به راحتی فرو بردن اکسیژن، دلم را هزار پاره می‌کند.

من طاقت هر چه را هم که داشته باشم طاقت عوض شدن آدم‌های اطرافم را ندارم!

با این‌که از محبت هایش عاصی بودم حال از بی‌تفاوتی‌هایش هم رنج می‌برم.

انگار که نه او بلد است تعادل حفظ کند، نه من.

آرام می‌گویم: زنگ زدی که باز طعنه‌ها و از سر بگیری؟ متاسفم، من واقعاً به اندازه شنیدن کنایه‌ها سر پا نیستم.

و باز با لحن بی‌رحمانه‌اش می‌گوید: سعی کن باشی. اما این بار به خاطر خودت. فکر نمی‌کنم دیگه کسی واسه خوب بودن حالت تره خرد کنه.

دست‌هایم مشت می‌شود.

_ منظورت از کسی، خودتی دیگه؟

_ دیر می‌فهمی با از دست دادن من، یه دنیا رو از دست دادی دلارام! تو رو فقط باید از ویتترین نگاه کرد. فقط ظاهرت قشنگه.

دل می‌شکند. نه از حرف‌هایش... بلکه از حقیقی بودنشان.

سعی می‌کنم خودم را آرام کنم. نمی‌دانم بگویم زیادی شکسته است یا زیادی عقده‌ای.

_ بسه طاها. یا ببخش، یا ولم کن. داری زندگی‌م رو جهنم می‌کنی.

نفس عمیقی می‌کشد. می‌دانم هاله‌ای خونی چشمانش را احاطه کرده است و پره‌های بینی‌اش از برای آن نفس‌های عمیق، باز و بسته می‌شود.

من تمام او را از برم!

با صدای خشنی می‌گوید: این هفته که گذشت، خودت تشریف میاری و طلوع رو از طناب تحویل می‌گیری. حتی دیگه نمی‌خوام ببینمت.

و بلافاصله تماس را به اتمام می‌رساند.

گوشی را پایین آورده و چند دقیقه‌ای به جزئیات و زمان مکالمه‌مان خیره می‌شوم.

باور کن... باور کن که او طاها نیست!

بی‌توجه به حرف‌هایی که میانمان گذشت، دوباره به شماره ایمان نگاه می‌کنم.

یک ماه گذشت و هیچ خبری از من نگرفت.

شاید عملی کردن وصیت و تنها خواسته آتیه، چندان هم برایش اهمیت ندارد.

اما وجود او برای من، اهمیت دارد. نمی‌توانم همین‌طور لاقید روزها را به شب بدوزم.

حال که برای داشتنش دست به جعل وصیت‌نامه و زیرپا گذاشتن دوستی‌ام با آتیه زده‌ام، تردیدی بیش جایز نیست.

طی یک تصمیم غیر منتظره، شماره‌اش را می‌گیرم.

آن قدر دل‌آشوبه دچارم شده که انگار تمامی اعضای بدنم به هم گره خورده‌اند.

دست‌هایی که از شدت سرما و فشار برهم به سفیدی می‌گرایند را دور بدنه گوشی‌ام می‌پیچم.

می‌ترسم یکی از دست‌ها خیانت کرده و گوشی را به رهایی بسپارد.

می‌ترسم که حتی یک واو کوچک از صدای ایمان را از دست دهم.

من در برابر او، از زمین و زمان واهمه دارم.

نیم‌نگاهی به دالیا می‌اندازم که مشغول اعمال خود است.

لکن حرف زدن با ایمان در مقابل او، نمی‌تواند به سادگی حرف زدن با طاها باشد.

سرعت به اقدام لرزانم می‌بخشم. وارد تراس می‌شوم. در را می‌بندم و نیز قفل می‌کنم!

هوای سرد انگار در همان لمحہ نخست، حال بدم را تشدید می‌کند و عطسه‌ای را برای تذکر به رخم می‌کشد.

مگر می‌شود، بهاری رو به تابستان و این همه سردی؟!

شاید هم نسیم‌های روح نواز معمول در نظرم به طوفانی روح‌خراش تبدیل شده است. همان‌طور که نبود یک انسان در زندگی می‌تواند نبود میلیون‌ها نفر تلقین شود...

جواب نمی‌دهد. چندی ست که به انتظارش روی کنده چوب مختص به مطالعه دالیا نشسته‌ام و گوش‌هایم از بوق‌های ناامیدکننده تماس سوت می‌کشد.

فشاری به قفسه سینه‌ام می‌آورم. می‌دانم که روزی این حجم از هیجان، مسیر قلبم را می‌بندد و او را به ایستادن وادار می‌کند!

زیرلب زمزمه می‌کنم: جواب میده... جواب میده... اون فقط می‌خواد مثل اومدنش دیر کنه. اما جواب میده. مطمئن باش!

_ بله، جواب میدم. مسلماً دلیل دیر جواب دادنم هم با یه نگاه کوچیک به ساعت از ابهام در میاد.

شوکی به من وارد شده که وادار به ایستادنم می‌کند.

گوشی را پایین می‌آورم. نگاهی به ساعت دیجیتال نقش بسته بر تصویر بک‌گراندم می‌اندازم.

باورم نمی‌شود زمان این‌قدر با شتاب گذشته باشد.

گرچه این مرد خوش‌صدا نیز عادت به زود خوابیدن و زود برخیزیدن دارد!

گوشی را روی گوشم می‌گذارم دوباره.

دالیا گفته بود موقع حرف زدن با او خود را راغب نشان بده اما خیلی مشتاق هم نه.

و من در آن لحظه فرق میان واژه‌ها را به هیچ وجه ممکن نمی‌فهمیدم!

بی‌توجه به نصیحت‌های او، به دنبال جملاتی برای عذرخواهی ضمیرم را زیر و رو می‌کنم که بی‌حوصله و خسته می‌گوید: بازی‌ت گرفته خانم؟ چرا ساکت شدی؟

– ب... بخشید می‌خوام! مثل این‌که بد موقع مزاحمت کردم. فردا چیز میشه... زنگ می‌زنم باز!

عصبی از ترکیب جملات، چرند بافی و لکنت‌هایم که یک دیالوگ احمقانه را ساخته بودند، مشتکی به پیشانی‌ام می‌زنم و احتمالاً صدای آن ضربه نیز به گوشش می‌رسد! آرام و خفه می‌خندد.

خنده هم دارد!

حالا همان یک درصد از اندک آبرویم در مقابلش نیز به غروب و افول می‌شتابد. چه به از این؟

با همان صدایی که از خنده‌های خفهاش دورگه شده، می‌گوید: مزاحمت نکردین! همین الان چیز کنین.

شرمنده‌تر می‌شوم از این‌که اشتباهات لفظی‌ام را به رویم می‌آورد.

او یک بی‌شرفی به تمام معناست!

زبانی روی لب‌هایم می‌کشم.

کمی مصمم‌تر می‌شود لحنم. اما هرگز آن دلارامی که مقابل جمعیت بسیار و حاوی مهم‌ترین افراد در مراسمات مختلف مدارس، سخن‌هایش را با اقتدار پشت هم می‌چید، نمی‌شوم.

حداقل وقتی که مخاطبم این مردک مزخرف دوست‌داشتنی باشد!

آرام‌تر و با فاصله میان کلمات حرف می‌زنم.

حداقل از تیق زدن بهتر است...

– من... فکر کردم... و خب... موافقم!

نفس راحتی می‌کشم که با صدای گرفته و خونسردش می‌پرسد: موافق؟!

این بدین معنا نیست که می‌خواهد تمام جریانات را برایش بازگو کنم، هست؟

اگر این‌طور باشد که مایلم تمام عاشقانه‌هایم را از او پس بگیرم!

هر چه بیشتر پیش می‌رود، عقلم او را رد می‌کند و دلم بیشتر جلو می‌کشدش!

و وای به حال منی که در جدال آن دو دیوانه گشته‌ام.

– بله. در رابطه با حرف‌های اون روزتون...

هوم کشداری می‌گویند و بی‌پروا می‌پرسد: می‌خواهی زن من شی؟!

اما باور کن این‌بار هیچ قیچی‌ای قادر به بریدن نخ‌های دوخته شده بر لب‌هایم نیست.

اصلاً این سوال، جوابی هم دارد؟

انگار نه انگار من زنی هستم که بارها و بارها خودم را به جای آتنه، همسر ایمان و بانوی آن خانه بودن گماشته‌ام.

با این‌حال قبول کن سوال جالبی نپرسید...

حتی اگر جوابش هم سرمشق تمام افکار روزمره‌ام باشد، گفتنش به این کافر بی‌دین دشوار است!

خودش ادامه می‌دهد: نمی‌دونم موقع جواب دادن خوابتون می‌بره یا چی! اما من بیشتر از

این نمی‌تونم واسه شنیدن سکوت دلچسبتون چوب کبریت لای چشم‌هام بذارم! فردا بعد

از ظهر، میام دنبالتون. خونه دخترخاله دیگه؟

آبا دارم از این‌که مادر متوجه شروع این رابطه شود.

پس سریع می‌گویم: نه، من خونه خودمم.

بی تفاوت می گوید: آدرسش و برام بفرست. درضمن، دیگه هیچ وقت این ساعت از شب به من زنگ نزن!

خنده ام می گیرد، بی دلیل.

زمزمه می کنم: شبتون به خیر.

چیزی خدا حافظ مانند زمزمه می کند و مشتاقانه تماس را خاتمه می دهد.

چندی با لبخند گوشی را به سینه ام می فشارم و طبق طبق رویاهای دلچسب روی هم می چینم.

چشم هایم را بسته و قطره اشکی مژه هایم را آب و جارو می کند.

اما این بار، اشک شوق!

باور کن که طعم آن اشک شور هم نیست و شیرین ست.

شتاب زده از جا برمی خیزم.

تمام وجودم نیاز به خانه تکانی دارد.

کم چیزی که نیست...

عید من پس از سال ها بی بهاری و سر کردن در زمستان دارد از راه می رسد!

سریع از تراس بیرون آمده و وسایلم را جمع می کنم.

دالیا با دیدن مشتاقی ام، می پرسد: قیطریه بود؟

خنده ام می گیرد و به یاد مکالمه ای که حدود یک ماه از آن گذشته است، می اندیشم...

" _ اسم؟ ایمان. فامیل؟ ایمان زاده. رنگ؟ ایمانی کمرنگ. غذا؟ زرشک پلو با ایمان. شهر؟

ایمان آباد. کشور؟ جمهوری ایمانستان. اشیاء؟ ایمان پلاستیکی. شغل؟ ایمان فروش.

حیوا...

شانه طلوع را به سمتش پرت می‌کنم و می‌گویم: ببند دالیا.

شانه را متقابلاً به سمتم پرت می‌کند و در هوا می‌گیرمش.

– یتیم گیر آوردی هی چپ و راست می‌زنی؟ خب راست میگم دیگه. اصلاً یادت رفته ما هم وجود داریم. بعضی وقت‌ها بهش حسودی‌م میشه...

لبخند مبهم و تلخی می‌زنم.

در حالی که اکسسوری‌های موی طلوع را از روی زمین جمع می‌کنم و روی میزش می‌گذارم، می‌گویم: چرت نگو. اون جای خودشه، بقیه جای خودشون.

چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند.

– اما جای اون تو قیطره قلبته. بقیه‌مون نهایتاً رباط کریم قلبت باشیم!

چیزی بیش نمی‌گویم و با همان لبخند، موهای طلوع را می‌بافم. حقیقت تا به حال این‌قدر در میان سخنان دالیا ظهور نکرده بود!

– اوهوم.

– باز قرار؟

و باز چیزی بیش از همان زمزمه اوهوم مانند، گیرش نمی‌آید.

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید: ادا اطوارت که این‌کارها گناه و ظلم و تقلب و فلانه واسه منه، عشق و حالت با یارو؟ بابا عجب رویی داری!

آن‌قدر سرخوشم که قهر و کدورت‌هایم را به باد فراموشی می‌سپارم.

گونه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم: چی‌کار کنم که عاشقشم! وگرنه کارت خیلی نامردی بود. اما خب، ازت ممنونم که به‌خاطر من...

پسم می‌زند و از جای برمی‌خیزد.

– دیالوگ فیلم‌های پوسیده رو ردیف نکن که چنان از دستت شکارم قدرت‌های ماورایی پیدا کردم.

باز می‌خندم.

– این قدرت‌ها رو فعلاً کنار بذار؛ پاشو تا مامان و بابا خوابن من و برسون خونه. باید آماده بشم.

چشم‌های به قول ایمان دو رنگش را درشت تر از حالت معمول می‌کند.

– گفتم رو داری؟

– آره، الان گفتمی.

– لازم می‌بینم باز هم بگم. خیلی رو داری دلارام.

سوئیچش را برمی‌دارم و با دست دگر، خرت و پرت و وسایل‌هایم را به دوش می‌کشم.

سعی می‌کنم به آرامی از اتاق خارج شوم و رو به دالیا زمزمه می‌کنم: منتظرتم‌ها.

و بیشتر نمی‌مانم. می‌دانم که می‌آید!

سریع به سمت بیرون می‌دوم که پایم بی‌دلیل به پایه صندلی‌های حیاط گیر می‌کند و پخش زمین می‌شوم.

از درد پیچیده در پایم، دل ضفعه می‌گیرم.

اما صدای خنده‌هایی که به آسمان می‌رسند هیچ خط و ربطی با حالم ندارد!

مثل دیوانه‌ها قهقهه می‌زنم و سعی دارم با پوشاندن سخت دهانم، از بالارفتن صدا جلوگیری کنم.

هیچ اکنون من حالت بیمار دلارام ظهر را بروز نمی‌دهد!

عجیب است، قدرت عشق.

و چه طور کسی می‌تواند با یک تماس غروب جمع‌هات را به روز اول تعطیلات تابستانه تبدیل کند؟

به نظر می‌آید این کار از کسی که او را می‌پرستی، بعید نباشد.

دل و ایمان من، جانِ مهجور معروفم دیگر مهجور نیست!

یعنی باور کنم که فاصله‌ها تصمیم به استعفا گرفته‌اند؟

خدا کند ای‌تخدام دوباره‌شان در کنار نباشد.

جدایی پس از وصال، از مرگ پس از زندگانی نیز دشوارتر است.

راستی... قرارمان شد فردا؟

حال چه کنم با عقربه‌هایی که انگار گذر از ثانیه‌ها، گذر از ارث پدری ست برایشان؟

با همان خنده‌های بی‌دلیل کنار ماشین دالیا به انتظار می‌ایستم.

این بار انتظارم طولانی نمی‌شود.

پاورچین پاورچین به سمت ماشین آمده و سوار می‌شود.

رفته رفته خنده‌های من هم محو شده و فکر به برنامه‌هایم، جای فکر به ملاقات پس از آن را اشغال می‌کند.

وقتی به خانه می‌رسیم، تک تک وسایلم را از صندلی عقب برمی‌دارم و با دالیا خداحافظی می‌کنم.

شب از نیمه گذشته و او صبر می‌کند تا داخل روم، بعد راهش را می‌گیرد.

لبخندی روی لبم می‌نشیند.

گاهی خواهر است برایم، گاه برادر!

با عجله وارد خانه می‌شوم. دلم می‌خواهد این بار مثل دفعه‌های قبل در نظر ایمان ساده نباشم. دوست دارم حالا که با اجبار به سمتم آمده، با تمایل ادامه دهد.

پیش از هرچیز یک حمام دو ساعته را به جان می‌خرم.

برای من بی‌حوصله نسبت به خود، خیلی ست.

بعد هم با حوصله‌ای بیش، موهایم را سشوار و بابلیس می‌کشم.

تا به حال موهایم را فر نکرده بودم.

اما حس می‌کنم این حالت مو به صورتم می‌آید و شاداب‌تر نشانم می‌دهد.

تافت می‌زنم و نمی‌دانم آن فرها تا فردا با روش‌های انتحاری خوابیدنم، جان سالم به در می‌برند یا نه.

صورتم را اصلاح و ابروهایم را رنگ می‌کنم.

مدت زمان کم، خودکفایی را برایم به ارمغان آورده است!

قبل از این که فرصت بیشتری برای انجام کارهایم داشته باشم صدای زنگ تلفن از اتاق، بیرونم می‌کشد.

با تعجب به ساعت نگاه می‌کنم.

تنها امیدوارم مادر به این زودی از نبودم آگاه نشده باشد و کمر به قتل شبانه‌ام ببندد.

با آن پاهای آسیب دیده لنگ لنگ زنان مسافت اتاق تا پذیرایی را می‌پیمایم.

به این فکر می‌کنم که با دستورالعمل‌های دالیا و برای اولین بار، ممکن است بتوانم موهایم را هم رنگ کنم؟

پشیمان می‌شوم.

اصلاً دلم نمی‌خواد فردا با یک رنگ موی فراطبیعی مایل به هویجی یا موهای سوخته در مقابل ایمان، متفاوت به نظر برسم.

همین‌که حالتشان را تغییر دادم برای متفاوت بودن کافی ست.

تلفن را برمی‌دارم و می‌پرسم: بله؟

صدای طاهای باعث می‌شود بازدمم را با حرص بیرون دهم.

این مردک تا امشب مرا به قاتلی تندخوی تبدیل نکند، دست بر نمی‌دارد.

- خونه‌ای؟

صدایش شتاب زده، هول یا نگران است.

اما چه اهمیتی دارد، حال او برای من؟

دوباره تبدیل به دلارامی شده‌ام که مرده و زنده طاهای برایش هیچ فرقی ندارد!

البته...

تا این حد هم نه!

بی‌انصافی و بی‌رحمانه است. من تنها از او حرصی‌ام! همین...

- نه، دارم امتحان می‌کنم ببینم چند متر سیم تلفن برای قدم زدن توی سواحل مدیترانه

لازم دارم تا هم جواب تو رو بدم هم قدم...

قطع می‌کند!

تنها پوزخندی آغشته به غضب است که غباری می‌شود بر صفحه کدر لب‌هایم.

نیمه شب بی‌دلیل زنگ می‌زند. آن هم نه به گوشی من، به تلفن خانه.

سوال می‌پرسد، آن هم بی‌ربط.

جواب می‌گیرد، آن هم بدون کامل شنیدنش.

او بی‌شک یک دیوانه است، آن هم از نوع زنجیری!

به سمت اتاق می‌روم و متوجه گوشی خاموشم می‌شوم.

پس بدین دلیل شماره خانه را گرفته...

اما دلیل زنگ زدن و آن سوال بی‌مورد و قطع کردنش هنوز غرق ابهام است.

امیدوارم نبودن من عقلش را از بین نبرده باشد!

یاد نگاه پر تنفرش که می‌افتم، این حرف‌ها من را به خنده می‌اندازد.

عشقی که بتواند بدین راحتی تبدیل به تنفر شود، عشق نبوده است.

عهد می‌بندم که نبوده.

دوباره به کارهایم مشغول می‌شوم و سعی می‌کنم آن مکالمه پرمفهوم را فراموش کنم.

گویا قرار نیست هیچ‌وقت وجود طاهها از زندگی‌ام پاک شود.

حداقل وجود طلوع این ریسمان پوسیده را از پاره شدن باز می‌دارد.

طلوع...

نفسم می‌گیرد از هجوم افکار وارده بر ذهنم.

نکند اتفاقی برای او افتاده باشد؟

به سمت تلفن یورش می‌برم.

هرچه شماره طاهها را می‌گیرم، قصد برداشتن ندارد.

دست‌های لرزانم لبه میز را می‌فشارد.

جواب نمی‌دهد. آن‌قدر شماره‌اش را می‌گیرم که بعید نیست سر انگشتانم تاول زده باشد.

اما او...

او جواب نمی‌دهد!

هنوز در حال شماره گرفتن هستم که زنگ در به صدا در می‌آید.

ذوق می‌کنم.

به سمت در می‌دوم و آن را می‌گشایم.

در ورودی را نیز...

و چندی بعد، هردو وارد می‌شوند.

از همان فاصله هم دیدن طلوع حالم را به حالت قبل برمی‌گرداند.

خوب است که خوب است!

جلوتر که می‌آیند، نگاهم به طاها جذب می‌شود.

عجیباً که لباس‌های ساده به تن دارد.

با این حال، طبق معمول بوی غلیظ عطرش توی ذوقم می‌زند.

همیشه عادت داشت با عطر دوش بگیرد تا بوی سیگارش حس نشود. سیگار را دوست

داشت اما رایحه دودش را نه...

پوزخندی می‌زنم و با طعنه به جمله‌اش که گفته بود هیچ وقت نمی‌خواهد ببینتم،

می‌گویم: سلام! یک ساعت هم دووم نیاوردی؟

خیره و غضبناک نگاهم می‌کند.

شاید خون پدرش را ریخته‌ام. هیچ بعید نیست.

_ دفترچه بیمه طلوع رو بیار.

با نگرانی به طلوع که پشت سرش است نگاه می‌کنم.

چشمان قرمزش دلم را خون می‌کند.

پس حال دخترکم خوب نبوده که این ساعت از شب این‌جا آمده‌اند.

برای در آغوش کشیدنش پا تند می‌کنم که طاهای یقه‌ام را به سمت خود می‌کشد.

- بیا این‌ور ببینم. معلوم نیست چه ویروسی گرفتی که یه ساعته به بچه منتقل شده. حالا می‌خواهی بغلش هم بکنی؟

نفس عمیقی می‌کشم و خودم را از حصار دستش بیرون می‌آورم.

بی‌توجه به او روی به عزیز کوچکم می‌گویم: خوبی طلوع جان؟

با بغض سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

به ناگاه من هم بغض می‌کنم! کاش کمی زودتر طاهای به دنبالش می‌آمد تا زیادی با من هم‌جوار نمی‌شد.

طاقت مریض بودن طلوع از مُردن خودم هم سخت‌تر است.

سرم را به سمت طاهای برمی‌گردانم.

- از کی این‌جوریه؟ چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟

نگاهش خیره و مات است.

نمی‌دانم... شاید کمی در این‌که من مادر سنگ‌دل و بی‌عرضه‌ای هستم تجدید نظر کرده است.

اشک‌هایم را با پست انگشت پاک می‌کنم.

همان‌طور خیره می‌گوید: برو... برو دفترچه‌ش رو بیار.

تعجب می‌کنم که تنها برای یک دفترچه بیمه این مسافت را پیموده باشد.

حسی در دلم می‌گوید، طاهای می‌خواهد تو هم همراهی‌شان کنی.

لیک غرورش نافرمانی می‌کند.

با تردید به طلوع نگاه می‌کنم.

من هم نمی‌توانم در بی‌خبری سیر کنم. بی‌خبری سم است برای حال مادرانه‌ام.

_ نمی‌دونم کجاست...

چیزی نمی‌گوید و خیره نگاه می‌کند.

شاید می‌خواهد قصد اصلی‌اش را از صفحه چشمانش بخوانم.

حالا مصمم تر می‌شوم.

او به من نیاز دارد! مثل تمام این سه سال که در کنارش زندگی کردم.

در واقع من و طاهای یک ماه پیش از تولد طلوعم طلاق عاطفی گرفته بودیم.

متولد که شدک من رفتم و یک سال بعد باز گشتم. در طول این سه سالی که کنارشان بودم، رفتارهایش ملایم بود.

نه به اندازه اوایل ازدواجمان عاشق و نه به اندازه الان منزجر.

اما وای از آن روزی که بحث طلاق پیش آمد و عملی شد!

با وجود تمام این‌ها، می‌دانم که هنوز در چنین شرایطی به من نیاز دارد.

از طلاق حقیقی‌مان چندان هم نگذشته است...

آب‌دهانم را قورت داده و با لحن مظلومی می‌پرسم: میشه، من هم بیام؟

درنگ نمی‌کند.

چشمان رضایت‌مندش را روی هم می‌گذارد و می‌گوید: تو ماشین منتظریم...

به سمت اتاقم پاتند می‌کنم و تازه متوجه سر و وضعم می‌شوم.
لباس‌هایم چندان هم بد نیست.

اما آستینش کمی کوتاه است و موهایم هم سخاوت‌گرانه بی هیچ پوششی روی شانه‌هایم
رها شده‌اند.

آن قدر حرصی می‌شوم که برای بار دوم چشمه اشکم می‌جوشد!

من دوباره به آن دلارام پنج ساله تبدیل شده‌ام که بی دلیل و با دلیل می‌گرید و تنها آغوش
ایمان است که می‌تواند حالش را خوب کند!

با یادش خون زیر پوستم می‌دود.

شیرین‌ترین خاطره کودکی‌ام...

وقتی پایم پیچ خورد و ایمان تا رسیدن به خانه خاله آمنه، من را روی شانه‌هایش گذاشت.

حتی آن زمان هم دلم از محبتش گرم شد...

من از همان ابتدا دوستش داشتم.

همان ابتدای ابتدا!

با این‌که جنس دوست داشتن‌های کودکی‌ام فرق داشت.

آن زمان یک دختر آرام و گوشه‌گیر بودم که ایمان را مثل دالیا دوست داشتم.

لیک بزرگ شدم و جنس دوست داشتنم نیز با من دستخوش تغییرات شد...

اشک‌هایم را می‌زدایم.

خود را این‌گونه دل‌داری می‌دهم که همه چیز اتفاقی و از روی بی‌حواسی ناشی از نگرانی
برای طلوع اتفاق افتاد.

واضح است که من هیچ وقت قصد ترغیب طاها به گوشه چشمی نگاهم کردن را ندارم.
پس مقصر نیستم.

باور کن!

لباس‌هایم را عوض می‌کنم.

آن قدر سریع که فقط شکل کلی لباس بودنشان را می‌بینم.

حتی نمی‌فهمم دکمه‌های مانتو را بستم یا نه.

کیف و کلید را برمی‌دارم و دوان دوان از خانه خارج می‌شوم.

طلوع صندلی عقب نشسته است.

من هم می‌خواهم کنارش بنشینم که طاها خم شده و در جلو را باز می‌کند.

– تو که نمی‌خواهی مریض‌ترش کنی دلارام؟

تک‌خنده‌ای عصبی سر می‌دهم.

بهانه خوبی نصیبش شده است!

جلو می‌نشینم این بار.

می‌خواهم روی آهنگ تمرکز کنم.

می‌خواهم فکرم را از هر آلودگی‌ای پاک کنم.

می‌خواهم برای چند دقیقه هم که شده، زندگی کنم.

...

آهای جگر گوشه من! آرامشم تا پای جون...

دست و دلم بی تو؛ به هیچ کاری نمیره مهربون
 نمیره جز اسم تو؛ هیچ اسمی تو گوش قلب من!
 مثل یه خواب بعد از ظهر؛ فکر تو می چسبه به من...
 تو یه شبه رفتی؛ ره صد ساله رو تو دلبری
 شدی جگر گوشه من؛ که از همه عالم سری
 سال به دوازده ماه؛ دلم تنگ نمی شد واسه کسی
 تا نشست مهرت به دلم، گفتم برام دلواپسی
 عشقم دوست دارم، رو چشم می ذارم، واسه یه عمر می خوامت
 عشقم نور چشمم با تو تو بهشتم؛ اسمت و روی قلبم نوشتم
 آهای جگر گوشه من؛ همه کسم هم نفسم!
 مخاطب شعرام تویی... جز تو کی میشه مونسم؟
 تو حرفام هرجایی میرم، اسم تورو هی می برم
 ندارم آرام و قرار؛ وقتی ازت بی خبرم
 تنده آتیش قلبی که با دیدنت، تند می زنه
 اما بدون وقتی ازم یه لحظه دور شی؛ می شکنه
 کی میرسه به گرد پات، تو فوت و فن دلبری؟!
 تا نشم باب میل تو؛ هی می زنم به هر دری...
 فرشید ادهمی- جگر گوشه

...

آهنگ را قطع می‌کند که ناگاه اخم محوی صورت‌م را مزین می‌کند.

بی‌توجه به پوزخند طاه‌ها، طلوع را از آینه نگاه می‌کنم.

آن قدر بی‌حال است که ابتدا خیال می‌کنم خوابیده.

با نگرانی می‌گویم: طلوع‌م؟

سرش را بالا می‌آورد و جوانمردانه لبخند می‌زند، برای دل‌خوش کردن مادرش!

انگار او هم راه خود من را پیش گرفته است.

- خوبم!

اما صدای گرفته‌اش خلاف این موضوع را ثابت می‌کند.

آهی می‌کشم و برمی‌گردم.

می‌خواهم از طاه‌ها خواهش کنم تندتر برود که مچ نگاه خیره‌اش را به خود را می‌گیرم!

فرصت لب‌گشودن نمی‌دهد.

با تاسف سر تکان داده و با اشاره به حالت طلوع می‌گوید: دسته گلی که آب دادی و

ملاحظه می‌فرمایی؟

نفس عمیقی کشیده و به سمت پنجره رو برمی‌گردانم.

دید زدن علف‌های سبز شده کنار جاده شرف دارد به دیدن او!

گرچه تصمیم گرفته‌ام دیگر بحثی نکنم.

هرچه باشد یا نباشد، من اویی هستم که بی‌وفایی کرد و رفت.

باید این زخم زبان‌ها را هم به جان بخرم. تنها چیزی ست که برای التیام روحش و شاید بخشایشش می‌توانم انجام دهم.

در پارکینگ بیمارستان پارک می‌کند.

این‌جا را می‌شناسم.

دفعه قبل که دستم را با چاقو بریدم، من را به این بیمارستان آورده بود.

با یاد آن روزها خنده‌ام می‌گیرد.

من تنها یکی از بندهای انگشتم را به اندازه یک میل بریده بودم.

باور کن حتی یک قطره خون هم به هدر ندادم!

طاها اما از آخر من آن‌چنان وحشت‌زده شد که بی‌درنگ مرا به بیمارستان آورد.

استدلال محکمش هم این بود که به دلیل کم‌خونی، خون‌ریزی نداشته‌ام!

حتی دکتر هم با دیدن آن زخم کوچک خنده‌اش گرفت. چسب زخمی روی آن زد و رو به طاها گفت: برو باه‌اش حال کن جوون! کم‌کم هشتاد سال دیگه وبال گردنته!

خنده‌ام تشدید می‌شود.

طاها، طلوع را بغل کرده و کنارم می‌ایستد.

این ژست پدران‌اش همیشه من را مجذوب می‌کند.

می‌خواهم لبخندی جایگزین آن خنده کنم اما دیر است.

با اخم می‌گوید: فقط بگو به دفعه قبلی فکر می‌کنی تا...

وقت نمی‌کند تهدیدش را کامل کند.

آن قدر شدت خنده‌ام زیاد می‌شود که همان دو سه نفر پرسه زنان در حیاط بیمارستان هم به سمتم می‌چرخند.

طلوع با چشم‌های گردش نگاهم می‌کند و می‌پرسد: به چی می‌خندی مامانی؟
با همان خنده گونه‌اش را نوازش می‌کنم و می‌گویم: یه زمانی بابات زیادی مهربون بود
دخترم!

خودش را به طاهای می‌فشارد و می‌گوید: ولی بابایی الان هم خیلی مهربونه.
خنده‌ام کم می‌شود، اما محو نه.

دوست دارم وقت هایی را که طلوع به دوست داشتن طاهای اعتراف می‌کند.
انگار با عشق او، عذاب وجدانم کم می‌شود.

اما هرگز دوست ندارم بدانم که طاهای را بیش از من دوست دارد!
طاهای لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زند و می‌گوید: متاسفانه بابایی واسه کسایی که لیاقت دارن
مهربونی خرج می‌کنه! حداقل الان.

طلوع گنگ نگاهمان می‌کند و با همان حال زارش می‌پرسد: یعنی چی؟
نیشخندی می‌زنم و می‌گویم: منظورت باباجونت اینه که من لیاقت ندارم!
و دوئل نگاه‌هایمان همچنان ادامه دارد!

طلوع باز می‌پرسد: لیاقت نداشتن یعنی چی؟
به دنبال راهی می‌گردم که جمله‌ام را ماست مالی کنم و بعد از کمی من من کردن، جواب
می‌دهم: یعنی... یعنی مهربون نبودن!

_ اما تو مهربون‌ترین مامان دنیایی!

دلم گرم می‌شود.

این بار نوبت من است که پیروزمندانه بخندم و ابرو بالا بیندازم.

_ به بابا بگو چه طور من و به باب اسفنجی تشبیه کردی قند عسل!

– تشبیه یعنی چی؟

– تشبیه یعنی یه چیزی رو به یه چیز دیگه تشبیه کنی که چیز اول مشب... ولس کن! جمله‌ای که در مورد باب اسفنجی بهم گفتی رو بگو.

صورتش را در سینه طاها فرو می‌برد و می‌گوید: یادم نمیاد!

– همون که گفتی اگه باب اسفنجی بودی از همه حفره‌ها تهربو...
طاها نمی‌ایستد تا ادامه حرفم را بشنود.

به دنبالش می‌دوم که می‌گوید: بچه داره تو تب می‌سوزه. تو هوس ادبیات سرایی کردی؟

و باز به چه زیبایی ضایع می‌کند! از این حس در مقابل او بیزارم.

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم و می‌گویم: من میرم بشینم. برو نوبت بگیر.

سپس طبق گفته‌ام روی یکی از صندلی‌های فلزی متصل به هم می‌نشینم و او بی‌حرف طلوع را در بغلم می‌گذارد.

البته کمی با من تماس پیدا می‌کند اما می‌فهمم که عمدی نیست، پس حرفی نمی‌زنم.

پتوی کوچکی که دور طلوع پیچیده شده را مرتب می‌کنم و به کتاب فروشی کوچکی که در گوشه سالن بیمارستان بنا شده چشم می‌دوزم.

ناخودآگاه رو به طلوع می‌گویم: تو این‌جا به دنیا اومدی طلوع خانم!

اما طلوع در همین فاصله کوتاه خوابش برده است.

لبخندی زده و صورتش را می‌بوسم.

فکر به این‌که پس از بیرون رفتن از بیمارستان دوباره به خانه طاها می‌رود، بغرنج است خیلی.

خیره‌اش می‌شوم تا جزئیات چهره‌اش در ذهنم ثبت شود.

زیادی دوست دارم این موجود کوچک را که نیمی‌اش از من است.

طاها برمی‌گردد و کنارم می‌نشیند.

_ دلارام، برای تو هم نوبت بگیرم؟

با یادآوری مسکن حالم، لبخندی می‌زنم و می‌گویم: نه، من دیگه خوبم.

کمی نگاهش را روی اجزای صورتم می‌چرخاند.

شاید می‌خواهد از خوب بودنم مطمئن شود... نمی‌دانم.

رویم را به سمت طلوع برمی‌گردانم.

من مریض نبودم ایمانم بودم. یعنی می‌شود چنین بیماری ای مصری باشد؟!

_ کاش می‌بردمش یه بیمارستان خصوصی. باید منتظر بمونیم...

لبخندی می‌زنم و همان‌طور که نگاهم به طلوع است، می‌گویم: خواستی این وسط یه تجدید خاطراتی هم بکنی. اشکال نداره!

صدای پوزخند حرصی‌اش را می‌شنوم و سر ذوق می‌آیم.

من بیمارم، نه؟!

_ خیلی بده که یه حس مُرده رو دائم به سخره بگیری، نه؟

شانه بالا می‌اندازم.

_ مگه نمیگی مُرده؟ خب اگه مُرده باشه که حسی نداره! چرا انقدر جلز ولز می‌کنی؟

_ همیشه همین بودی. حتی وقتی که این عشق زنده بود...

سرم را به طرفین تکان می‌دهم.

این از گروه وصله‌هایی است که ابداً به من نمی‌چسبد!

– من هیچ وقت، عشق هیچ کسی رو مسخره نمی‌کنم طاه‌ها. چون خودم با جون و دل حسش کردم...

پوزخندی دوباره می‌زند.

با لحنی ترکیب شده از حرص و حسادت می‌گوید: فکر می‌کنی باهات می‌مونه؟
او زیادی به کارما معتقد است.

اما نمی‌داند که ایمان برای من آمدنی هم نبوده، چه برسه به ماندنی.
جوابی نمی‌دهم.

چه بگویم برایش از ایمانی که گذرهایش از زندگی من کمتر از یک عابر غریبه بوده است؟

– واسه من هیچ وقت موهاتو فر نکردی. حتی وقتی بهت گفتم!

جمله‌اش آن قدر غیرمنتظره است که ناگاه موهایم را زیر شال فرو می‌برم.

با تعجب می‌پرسم: مگه تو فر دوست داشتی؟

دستش را مقابلم تکان می‌دهد.

– هی دلارام، من طاه‌ها! خودمو که یادت میاد؟

آرام می‌خندم.

– دیوونه! حالا بهم میاد یا نه؟

نمی‌دانم این سوال از کجا می‌آید اما...

حس خوبی به جوابی که قرار است بشنوم ندارم.

نگاهش روی تک تک سلول‌های صورتم می‌چرخد و می‌چرخد.

و در نهایت برای لحظه‌ای، همان طاهای گذشته می‌شود!

– یه وقت‌هایی انقدر فریبنده و ناز میشی که فتبارک الله احسن الخالقین!

زبانم بند می‌آید در مقابل این حجم از عشقی که در چشمانش می‌بینم.

و برای بار هزارم در خود می‌شکنم.

کاش آن روز کسی دیگر از من خواستگاری کرده بود!

کاش هیچ‌وقت طاهای وارد زندگی‌ام نمی‌شد...

سریع نگاهش را به سمتی دیگر برمی‌گرداند.

– گرچه دیگه به من ربطی نداره. مبارک بعدی و بعدی‌ها!

هرچه سعی می‌کنم به این حرفش واکنش جدی نشان دهم، چیزی جز خنده به صورتم نمی‌آید.

خنده‌ام را که می‌بیند جری‌تر می‌شود.

– گفته بودم فقط باید از پشت ویتترین نگاهت کرد؟

با همان خنده سرم را بالا و پایین می‌کنم.

عصبی بلند شده و طلوع را از بغلم می‌گیرد؛ این بار بدون هیچ تماسی.

– می‌برمش تو اتاق دکتر. تو همین‌جا بشین تا پیام.

می‌خواهد برود که پشیمان می‌شود.

– خواستی بری هم مهم نیست، این‌جا ماشین‌های شخصی بی‌صاحب برای مسافركشی و سوءاستفاده فراوون!

و این یعنی، لطفاً بمان تا برگردم دلارام جان!

با خنده‌ای که قطع نشدنی ست، سرم را تکان داده و می‌گویم: باشه، می‌مونم. دیگر تامل نمی‌کند و به سمت دری که روی آن اسم دکتر نوشته شده، می‌رود. خودم را با گشتن در آن اتاقک کوچک کتاب‌فروشی و خریدن چند کتاب روانشناسی مشغول می‌کنم.

بی‌تاب باز شدن آن در و بیرون آمدن دخترم و پدرش هستم.

اما نمی‌دانم زمان نمی‌گذرد یا واقعاً دیر می‌آیند...

هر چه هست صعب است برای قلب تپنده‌ام.

کتاب‌ها را توی کیفم گذاشته و قصد دارم سراغی از آنان بگیرم. لیک همان موقع در باز شده و قامت طاها و دخترکم، پدیدار.

به سمتشان پا تند می‌کنم.

- چی شد؟

طاها بی‌توجه به من پیش می‌رود و جوابی نمی‌دهد.

نگران‌تر از قبل به دنبالشان می‌روم.

طلوع گریه می‌کند و جیغ می‌زند: من آمپول نمی‌زنم!

طاها هم به آرامی می‌گوید: عزیزدل من، کسی حرف از آمپول نزد! دیدی که دکتر گفت با چندتا دارو حالت خوب میشه.

و طلوع دوباره جیغ می‌زند: می‌دونم مثل اون بار، داری می‌بریم آمپول خونه! من و بده به مامان.

آن قدر آن جمله را جیغ می‌زند که طاها کلافه می‌ایستد تا من هم به آن‌ها برسم.

خودم بی‌حرف طلوع را از بغلش می‌ستانم.

چندماه پیش وقتی ترس از آمپول من در مقابل طلوع آشکار شد، این اطمینان را پیدا کرد
که ممکن نیست هیچ وقت برایش آمپول بزنم!

حال بدین خاطر است که می‌خواهد کنار من باشد...

صورتش را به شانهام می‌فشارد و من موهایش را بوسه باران می‌کنم.

طاها می‌رود و ماشین را جلوی بیمارستان پارک می‌کند تا زیاد در معرض سرمای هوا
نباشیم.

همان چند قدم را هم با دو طی کرده و داخل ماشین می‌نشینم.

هرم گرمای داخل ماشین دلچسب است. طلوع را بیشتر به خود می‌فشارم.

_ نگفتی چی شد؟

سرعت ماشین را زیادتر کرده و می‌گویند: چه می‌دونم... گفت یه سرماخوردگی ساده ست.
چند تا آت و آشغال هم نوشت که برایش بگیرم.

و همان موقع ماشین را مقابل داروخانه شبانه روزی پارک کرده و پایین می‌رود.

طلوع آرام صدایم می‌زند: مامان؟

موهایش را از روی صورتش کنار زده و با مهر پاسخ می‌دهم: جانم گل قشنگم؟

_ من آشغال نمی‌خورم...

تک خنده‌ای سر داده و می‌گویم: این ادبیات قشنگ باباته! منظورش دارو بود.

_ دارو اگه مزه آشغال بده نمی‌خورم.

خیره به در دارخانه می‌گویم: مزه آشغال نمیده مامان جان.

_ تلخ هم باشه نمی‌خورم!

نگاهش می‌کنم و می‌گویم: در اون صورت باید آمپو...

- می خورم، می خورم!

می خندم و صورتش را برای بار هزارم می بوسم. چشم طاهها را دور دیده ام!

- در عوضش من قول میدم اگه خوبِ خوبِ خوبِ شدی، بیرمت پارک و از اون سرسره
بلندها سوار شیم.

- با عمو ایمان؟

آه از نهادم بلند می شود. دخترکم پارکها را تنها با وجود ایمان و آتیه دوست داشت. حالا
هم تنها با وجود ایمان.

و چه قدر شبیه منی ست که نفس کشیدن را هم با وجود ایمان دوست دارم.

- به عمو ایمان هم می گیم اگه کار نداشت باهامون بیاد.

- بابا چی؟

کلافه نفس می کشم.

- نمی دونم طلوع جان. فعلاً چیزی نپرس خواهشاً.

چشمهایش را می بندد و می گوید: گلوم می سوزه.

و دل من هم می سوزد.

- الان بابا داروهات و میاره. اگه همه رو بخوری خوب میشی عزیزکم.

و دیگر چیزی نمی گوید... سکوت آن قدری پای بر جاست که طاهها وارد شده و در را به هم
می کوبد.

به طلوع نیمه بیدار نگاه می کنم و آرام می پرسم: چرا اومدنتون از اتاق دکتر انقدر طول
کشید؟

لبخند موذی حرص درآوری می‌زند و می‌گوید: دختر کول و خوش مشربی بود. یه کم با هم
گپ زدیم!

خنده‌ام می‌گیرد.

_ دکتر یعقوب منصوری دختر کولی بود؟

ابروه‌هایش را بالا می‌اندازد و جبهه‌اش را حفظ می‌کند.

_ خوب حواست بوده‌ها. فکر کنم اگه دکتر زن بود با دوازده تا پای مقروض باهام
می‌اومدی.

می‌خندم و چیزی نمی‌گویم تا بیش از این دلش نشکند.

ورنه من را چه به حسادت...

آن هم حسادت به دخترهای حول طاها!

در طول مسیر برگشت هم همان آهنگ قبلی را می‌گذارد.

انگار چیزی به غیر از این آهنگ در بساطش نیست.

...

آهای جگر گوشه من! آرامشم تا پای جون...

دست و دلم بی تو؛ به هیچ‌کاری نمیره مهربون

نمیره جز اسم تو؛ هیچ اسمی تو گوش قلب من!

مثل یه خواب بعد از ظهر؛ فکر تو می‌چسبه به من...

تو یه شبه رفتی؛ ره صد ساله رو تو دلبری

شدی جگر گوشه من؛ که از همه عالم سری
 سال به دوازده ماه؛ دلم تنگ نمی‌شد واسه کسی
 تا نشست مه‌رت به دلم، گفتمی برام دلواپسی
 عشقم دوست دارم، رو چشم می‌ذارم، واسه یه عمر می‌خوامت

به این‌جا که می‌رسد ولوم را بالاتر می‌برد؛
 اما نه آن قدری که طلوع را خواب زده کند.
 سعی می‌کنم بی‌توجه به آهنگ و حس و حالش، آسمان شب را دریابم.
 شبی که کمتر از چند ساعت دیگر شیفتش تمام شده و من را به ایمانم می‌رساند...
 جلوی در پارک می‌کند و من طلوع غرق در خواب را به آرامی روی صندلی می‌گذارم.
 این‌بار می‌ترسم در مقابل چشمان حریص طاها ببوسمش.
 می‌ترسم دوباره نهیب بزند حال و روز دخترکمان تقصیر من است!
 کیفم را که به خاطر آن چند کتاب سنگین شده، در آغوش می‌گیرم.
 نمی‌خواهم روی دوشم بندازمش.

ممکن است بندش پاره شده و محتوایش روی زمین بریزد.

_ خداحافظ.

لبخند محوی می‌زند.

_ مواظب خودت باش.

می‌رود و من می‌اندیشم که انگار امشب با طاهای جدید خود ساخته‌اش تفاوت دارد.
 نفس عمیقی می‌کشم و دیدن غبار لاستیک‌هایش را رها می‌کنم.
 ساعت از پنج صبح هم گذشته و من احتمال نمی‌دهم فردا زودتر از سه ظهر بیدار شوم.
 خیالی نیست.

این گونه گذراندن زمان تا قرار غروبمان سهل تر می‌شود.
 مرخصی‌ای که به خاطر مریضی گرفته بودم هم کمک حالم می‌شود.
 به سمت خانه می‌روم و مقابل آینه می‌ایستم.
 با آن مانتوی سبز، جین آبی تیره و شال گل‌گلی قرمز و زرد نماد ویندوز را می‌مانم!
 خنده‌ام می‌گیرد.

دلک‌های سیرک را در یک جیب و جوکر را در جیب دیگرم گذاشته‌ام.
 ریمل زیر چشم‌هایم هم منظره زیبای دیگری را ساخته است.
 تنها می‌خواهم بدانم، چه‌طور طاهای موقع نسبت دادن صفت‌های فریبنده و ناز با حالت
 وحشتناک من، خنده‌اش نگرفت؟
 اصلاً نکند مسخره‌ام کرده باشد؟
 گمان نمی‌کنم...

آخر معشوق هر قدر هم که صورت خوشی نداشته باشد، در نظر عاشق زیبا جلوه می‌کند.
 البته اگر بشود ناممان را عاشق و معشوق نهاد...
 لباس‌های پرماجرا را درآورده و گوشه‌ای از اتاق می‌اندازم.
 روی تخت خوابیده و پتو را حدالامکان بالا می‌کشم.

سردم نیست؛

اما می‌ترسم مریضی در جانم بماند و فردا ایمان را هم از پا در بیاورم.

با این حال هر چه دل دل می‌کنم، دل آن‌که قرار را به روزی دیگر موکول کنم را ندارم.

چند قرص استامینوفن می‌خورم و امیدوارم که کارساز باشد!

گوشی‌ام را به شارژ زده و بی‌توجه به آن‌که باتری‌اش تا زمان بیدار شدن من به تاراج می‌رود، انبوهی از کابوس‌های رنگارنگ را به آغوش می‌کشم...

صبح که نه، حوالی غروب از ایفا کردن نقش زیبای خفته دست برمی‌دارم.

اضطراب دیدار با ایمان از همان ابتدا خفتم می‌کند.

لباس‌هایی که در نظرم انتخاب کرده بودم را روی تخت می‌اندازم تا اتو کردنشان را فراموش نکنم.

ایمان حدود پنج صبح آدرسی را به همراه ساعت حضور یافتن و درخواست به موقع آمدن پیامک کرده است.

درست همان ساعتی که من تازه خوابیدم، او بیدار شده بود.

زندگی با چنین مردی سخت نیست؟

البته که نه!

هر ساعتی هم که بخوابد و برخیزد، خود را با او وفق خواهم داد!

دوباره نگاهی به متن پیامکش می‌اندازم و بی‌محابا می‌بوسمش.

فکر به این‌که برای مخاطب قرار دادن من انگشت‌هایش روی کیبورد به حرکت در آمده‌اند، فکر به این‌که برای جمله‌ها فکر کرده و کنار هم چیدتشان، فکر به این‌که با من قرار گذشته است، فکر این‌که تشر دیر نیامدند را زده...

آه خدای من... انگار واقعاً مجنون شده‌ام!

...این بار در تالار عروسی‌اش هم‌دیگر را ملاقات نمی‌کنیم...

مقابل کافه مقابلم می‌ایستم.

جغد؟

فکر نمی‌کنم اسم مناسبی باشد!

همین که وارد می‌شوم، تاریکی چشمم را می‌زند.

حالا علت نام‌گذاری‌اش را می‌فهمم.

باور کن این‌جا بیشتر به تونل وحشت یا سینما شباهت دارد.

قدم‌هایم را آرام‌تر برمی‌دارم؛ می‌ترسم با آن پاشنه‌های بلند زمین را زیارت کنم.

شمع و فانوس‌های روی دیوار تنها عامل روشنایی است.

با این حال دیدگان کمی ضعیف من برای واضح دیدن مشکل‌ساز می‌شود.

برخلاف تصورم این‌بار ایمان زودتر آمده است.

چشم‌های بی‌نورم، تحت هر شرایطی خورشیدم را می‌بینند!

با لبخند مقابلش می‌نشینم.

_ سلام!

دستش را زیرچانه‌اش زده و با چهره‌ای خسته و چشمانی قرمز، محتوای فنجانش را نگاه می‌کند.

در جواب سلام من، تنها سری تکان می‌دهد.

پرانرژی می‌گوییم: خوبین؟

و مکمل خوبی نیستیم، اصلاً.

برخلاف من زیادی بی‌حوصله و خسته به نظر می‌رسد.

زمزمه می‌کند: خوب!

لبخندی می‌زنم و دیگر خفه می‌شوم.

راهی برای شروع دوباره بحث نمی‌یابم.

این بار به رگه‌های قرمز و طلایی میز نگاه می‌کنم.

رو به او لبخندی احمقانه زده و می‌گویم: چه میزهای خوشگلی‌ان، نه؟

کمی نگاهم می‌کند. پشیمان می‌شوم از آن نهی سوالی در انتهای جمله‌ام.

حس می‌کنم الان است که با یک نه محکم و مجلسی، سنگ روی یخم کند.

اما چنین نمی‌شود.

مرد وارونه‌ام اندکی شعور دارد انگار!

بی‌تمایل و سرد، سری تکان می‌دهد و به مردی که سفارش‌ها را می‌گیرد، اشاره می‌کند تا به سویمان آید.

سپس از من می‌پرسد: چی می‌خوری شما؟

به فنجان او نگاه می‌کنم. من غیر از چای، نوشیدنی داغ دیگری را امتحان نکرده و تمایلی به امتحان کردنش هم نداشته‌ام.

با این حال دوست دارم سلیقه‌ام را مطابق او نشان دهم.

عشق است دیگر!

قبل از این که ناشیانه بگویم، "از همون که تو فنجون شماست!" رو به مرد می‌گوید: یه اسپرسو هم واسه ایشون بیارید.

و با نگاهی به من، منتظر تاییدیه گرفتن است انگار.

لبخندی شیرین می‌زنم.

– ممنون میشم!

خدمه رفته و ایمان دوباره نگاهش را از من می‌ستاند.

سکوت زیادی دارد کش می‌آید.

فنجان اسپرسوی من مقابلم قرار می‌گیرد.

خودم را در دیواره سفید فنجان می‌بینم. تمیز است!

این بار به داخل فنجان نگاه می‌کنم. فعلاً تمایلی به نوشیدنش ندارم...

بی‌مقدمه و این‌چنین شروع می‌کند...

– می‌دونی که واسه با من بودن کارت و از دست میدی. خونه من تهرانه، گرچه هیچ وقت

نیومدی اما می‌دونی.

بی‌توجه به واژه‌های "می‌دونی، کارت، میدی و نیومدی" زمزمه می‌کنم: خونه آتیه؟

اخم می‌کند.

– خونه من که آتیه هم توش بوده. برام سخت نیست که این خونه رو بفروشم و یکی

دیگه بخرم اما این حقیقت که دوست تو همسر من بوده رو تغییر نمیده.

روی میز خم می‌شود و کمی نیش می‌زند...

– جفتمون می‌دونیم که عملی کردن وصیت آتیه، فقط به نفع توئه!

دلم حالی به حالی می‌شود.

فنجان را برداشته و جرعه‌ای از آن نوشیدنی گرم را برای تن یخ‌زده‌ام به ارمغان می‌آورم اما

هیچ از طعمش متوجه نمی‌شوم.

حال زیر نگاه خیره ایمان، در حال ذوب شدنم.

این همه تناقض، این همه تضاد، این همه احساس...

ناخودآگاه پیچ می‌زنم: به قول طلوع آگه باب اسفنجی بودی از تمام حفره های بدنت غرور بیرون می‌زد!

می‌شنود. اخمش غلیظ تر می‌شود.

_ من مغرورم؟ نه! من فقط یه مردی‌ام که زنش رو چند ماه پیش از دست داده و حالا داره یکی دیگه رو وارد زندگی‌ش می‌کنه.

با حمل کوهی از عذاب وجدان می‌گویم: اما به خاطر وصیت همون زن. که... خیلی دوسش داشتی!

دوباره به حالت عادی برمی‌گردد. به صندلی تکیه می‌دهد و جرعه‌ای می‌نوشد.

_ به خانواده‌ت که گفتی؟

و بدین طریق مستقیماً به من می‌فهماند در این چیزها دخالت نکنم!

از سوالش دستپاچه می‌شوم اما سعی می‌کنم بروز ندهم.

با نقابی خونسرد بر چهره می‌گویم: فعلاً ندیدمشون. توی اولین فرصت باهاشون در میون می‌ذارم. هرچند فکر می‌کنم نظر من تو اولویت باشه.

نگاهی به صفحه گوشی‌اش که مدام روشن و خاموش می‌شود می‌اندازد.

با ابروی بالا رفته می‌گوید: عجیبه که یه ماه ندیده باشیشون.

شانه بالا می‌اندازم و کوتاه می‌گویم: درگیر بودم.

گوشی‌اش را خاموش و به من نگاه می‌کند.

این‌کار به هر دلیلی که باشد، ذوق‌زدگی‌اش برای من است.

- خب... بیشتر از خودت بگو.

مردمک چشم‌هایم گشاد می‌شود. کمی در جایم جا به جا می‌شوم و می‌گویم: چی بگم؟
شانه بالا می‌اندازد.

- هر چیزی که درمورد من می‌دونی و درموردت نمی‌دونم!

اگر طاهها مقابلم بود، فقط نامم را می‌گفتم تا این‌قدر به خودش مغرور نشود!
اما چه کنم که او دین و ایمانم است.

- بیست و نه سالمه. معاون یه مدرسه‌ام... که قراره ولش کنم!

لبخند مغروری می‌زند.

- قبلاً ازدواج کردم. شاید از روی خامی، بعد هم که با هم کنار نیومدیم خب طلاق گرفتیم.
تقریباً یه سال پیش. توافقی دخترمو نگه می‌داریم. یک هفته من، یک هفته همسر سابقم.
از خانواده‌ام هم که خودتون می‌دونین. همین.

از چهره‌اش نمی‌شود چیزی را فهمید.

- زندگی روتین و ساده‌ای داری، دلارام.

خیره‌اش می‌شوم.

لبخندی می‌زند و می‌گوید: و من از هیجان متنفرم!

بخشی از نفس حبس شده‌ام آزاد می‌شود.

انگار کمی حالت تدافعی‌اش را کنار گذاشته و سعی می‌کند با من و شرایطمان کنار بیاید.

ملاقات امروز و یک ماه پیشمان، حتی قابل قیاس هم نیست.

من عشقش را نمی‌خواهم که آرزویی بس عظیم و غیر قابل باور است.

آدم چندان زیاده خواهی نیستم.

تنها و تنها بودنش را می‌خواهم. همین!

– من تا دو ماه دیگه نیستم. یه سفر خارج از شهر دارم. وقتی هم که برگشتم، یه صیغه محرمیت می‌خونیم تا بتونی تو خونه من بمونی. واسه بعدش، همون بعد تصمیم می‌گیریم. فعلاً وقت تنها چیزی که ندارم عروسی و این چیزهاست.

حرکت ذهن من همان‌جا که از رفتن دوماهه‌اش سخن به میان آورد، متوقف می‌شود. باز هم... باز هم رفتن. باز هم نبودن.

فکر کردم امروز، روز وصالمان خواهد شد. اما انگار باز باید دوری‌اش را به جان بخرم. دو ماه...

خیلی زیاد نیست؟

فنجانش را روی میز می‌گذارد.

– خب... روز خوبی بود!

این حرفش را باب میل خود معنی نمی‌کنم. چون منظورش اتمام ملاقاتمان است.

از جا برمی‌خیزم و می‌گویم: بله، خوب بود...

با دست اشاره می‌کند که من جلوتر بروم.

به پاهایم اطمینان ندارم، اما وقتی نمی‌شود به بازوانش متکی شد، بهتر است چشم‌هایم را بیشتر باز کنم تا زمین نخورم.

– با من می‌ای دیگه؟

در واقع ماشین نیاوردم که از کنارش بودن در مسیر بازگشت هم استفاده کنم.

اما کمی زنجیره تعارف و رفع مزاحمت می‌بافم.

_ نه خیلی ممنون. زحمت نمیدم. الان یه تاکسی...

بی حوصله اما ملایم میان حرفم می‌پرد: تعارف نکن دختر. بیا...
می‌گوید و در ماشین را برایم باز کرده، منتظر می‌ماند سوار شوم.

احتمالاً از عادات با آتیه بودن است!

طاها هم همیشه این‌کار را می‌کرد...

می‌دانی... هزاران سال هم که بگذرد طاها و آتیه‌ها و از زندگی ما پاک نخواهند شد.

می‌گویند گذشته... رفته... سر آمده...

اما همین گذشته تا ابد با حال و آینده متصل خواهد بود.

از چنگ تنها چیزی که نمی‌توان گریخت، همین گذشته و آثار سرطان‌زای به جامانده از اوست.

می‌نشینم. در را می‌کوبد. سپس خود می‌نشیند. این بار در را نمی‌کوبد!

دست‌هایش را روی فرمان می‌گذارد و روی آن ضرب می‌گیرد.

و من به آستین‌های بالا زده پیراهن مشک‌اش نگاه می‌کنم.

به انگشتر سیاه ماتش. و خوب دقت می‌کنم که حلقه‌ای ندارد!

همین‌طور به مار در هم پیچیده تتو شده بر روی ساعد و نوت‌های موسیقی بر روی انگشتانش...

می‌دانم تا چه حد به موسیقی و آهنگسازی علاقه‌مند است.

من همه چیز را درباره او می‌دانم!

راه می‌افتد.

به سرعت هم علاقه دارد اما آرام می‌راند.

هنوز یادم هست وقتی نوجوان‌تر بود موقع عشق بازی با سرعت موتورش، تصادف کرد و پایش شکست.

م احتمالاً اهل درس عبرت گرفتن است!

دستش را روی پنجره به صورت قائم تکیه داده و با حوصله رانندگی می‌کند.

ژستش دل و ایمان را می‌برد! از نگاه کردنش سیر نمی‌شوم.

_ آقا ایمان؟

نیم نگاهی به من می‌اندازد و سرش را سوالی تکان می‌دهد.

_ همیشه، فعلاً چیزی به خانواده‌تون نگین؟ تا قبل از این که مَحرم...

_ نه!

ماتم می‌برد. نه گفتن برایش چه قدر آسان است.

_ یعنی گفتین؟

_ ببینم، تو از چی می‌ترسی؟

نفس عمیقی کشیده و می‌گویم: از چیزی نمی‌ترسم. فقط به زمان احتیاج دارم... خواهش می‌کنم!

کلافه به چپ می‌پیچد و می‌گوید: درست اومدم؟

سر تکان می‌دهم.

_ بله. الان هم از اون طرف باید برین. بعد تو خیابون اصلی پیاده میشم. کوچه پس کوچه‌ها زیادن.

بی‌تفاوت می‌گوید: فعلاً چیزی نمیگم. درضمن بالاخره که باید خونه‌تو یاد بگیرم.

دلم باز بی‌جنبه بازی در می‌آورد. قرار است من برای او شوم، نه؟
همه‌ی من برای او... و همه‌ی او برای من.

_ وقتی قرار باشه با شما پیام تهران که دیگه لازم نیست.

لبخند منظورداری می‌زند و می‌گوید: ممکنه هر هفته از من عاصی بشی و بخوای به خونه خودت پناه بیاری.

سرم را با اطمینان تکان می‌دهم.

_ نمیشم!

یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد.

از این همه اطمینان متعجب شده است.

_ خداکنه که نشی!

و خداکند که تو بمانی، تا همان ابدی که عاشقان بسیار در بستر هم زیسته‌اند.

یکم اردیبهشت رفت و قرار شد یکم تیر بیاید.

راحت نیست... تنها یک درجه از مرگ پایین تر هستند این دوری‌ها.

روی صندلی راکم نشسته‌ام و غروب عشق را می‌نگرم. رفته رفته دل آسمان سیاه شده اما ستاره‌ها هرگز بی‌فروغ نیستند.

ستاره‌ها...

تاریکی هرسوی را قاب می‌گیرد. خم می‌شوم و لامپ تراس را روشن می‌کنم.

ستاره من، بی‌خبری‌ات آتش به دامنم زده.

عشق ذره ذره می‌سوزاندم و چیزی جز یک مشت خاکستر که عطر غم دارد از من باقی نمی‌ماند.

هر چه نیزه در قلبِ قلبم فرو می‌کنم، هر چه گرد بی‌تفاوتی به رویش می‌پاشم، هر چه بدان در قفس سینه حکم حبس ابد می‌دهم، انگار که کوتاه‌بیا نیست.

نمی‌توانم...

این بار دیگر نمی‌توانم با یادت بخوابم و با دلتنگی برخیزم.

مثل هروئین در تمامِ جان من رسوخ کرده و عشقش یاخته به یاخته‌ام را از هم فرو می‌پاشد.

به مسکن صدایت احتیاج دارد، این مریض بدحال.

گوشی را میان دست‌های دلتنگم می‌فشارم. شماره‌اش را می‌بوسم و آهنگ تماس گرفتن می‌نوازم.

بوق‌های انتظار برای جواب دادنش، مثل سوت گوش خراش قطار در مغزم می‌پیچد.

کاش زودتر جواب دهد. می‌ترسم از دلتنگی‌اش جان دهم!

_ باز که شب زنگ زدی، دختر خوب!

تبسم و قطره‌ای اشک، همزمان با هم متولد می‌شوند.

راستی هنوز هم سوالم بی‌پاسخ مانده...

چرا انقدر دوست دارمت؟

چه شد که انقدر عمیق در من انقلاب عاشقی بر پا کردی؟

- خواب بودین؟

صدای نفس‌هایش که در گوشم می‌پیچید، دوست دارم زمان متوقف شود.

او تا ابد نفس بکشد و من تا ابد بمیرم!

- نه... خواب زده شدم.

- به خاطر من این‌ج...!

قبل از این‌که کامل کنم جمله‌ام را، پاسخ می‌دهد: چند شبهه که این حال و اوضاعه.

دلم مچاله می‌شود. خدا را شاکر می‌شوم که این‌جا نیست تا چشم‌های قرمزش زندگی‌ام را به سرخی جهنم کند.

- کاری داشتی؟

بغض را هر چه قورت می‌دهم، حجمش دو چندان می‌شود.

انگار که بغض بر روی بغض می‌گذارم.

بغض، بغض را رشد می‌دهد!

مثل وقت‌هایی که به آب، آب می‌دهی و آن هم رشد کند.

رشد می‌کنند، در کنار هم!

زمزمه می‌کنم: بله.

- خب، می‌شنوم. چه کاری؟

سرم را تکان می‌دهم و با همان حالت گریه، آرام‌تر پیچ می‌زنم: دلتنگی!

صدایی از او نمی‌آید.

ممنونش هستم که سکوت می‌کند در مقابلم.

ممنونم که این احساس سر راهی را در فرق سرم خرد نمی‌کند!
لبخند محوی می‌زنم و روی ران پایم خط‌های فرضی می‌کشم.

_ دلتنگی... پیراهن نیست... که عوضش کنی و... حالت خوب شود! دلتنگی گاهی... پوست تن آدمی‌ست.

نفس‌هایش هنوز آرام است.

همین که به دیوانگی‌هایم نمی‌خندد کافی‌ست.

سکوتش را ممنونم.

چندی نگذشته که آهی می‌کشد و می‌گوید: زندگی با من نمی‌تونه به قشنگی تصورات باشه.

لبخندم رنگ می‌گیرد.

اگر تا به حال رنگ احساسم به او سرخ بود، حال از شدت غلظت خود مشکی‌ست!

من تنها منتظر روزی هستم که خودم و احساساتم کنج آسایشگاه روانی بیوسیم.

می‌دانم ته این عشق، جنون انتظارم را می‌کشد.

_ اگه شما باشین، می‌تونه.

لب می‌گزم از این‌همه خیرگی‌ام. می‌دانم روزی که بازگردد روی نگاه کردنش را هم ندارم!

سوالی می‌پرسم تا فکرش را از آن چرندیات بعید کنم.

_ کی برمی‌گردین؟

_ فردا صبح.

دلم می‌لرزد.

_ مگه... مگه نگفتین...

_ یه هفته زودتر میام. حرفیه؟!

لبخندی میزنم. واقعاً کمتر از دوماه نبودش را گذراندم؟

زود نگذشت ولی...

تاریخ را گم کرده‌ام.

آخر تمام این مدت در خیال ایمان زندگی کرده بودم...

_ نه حرفی نیست. اما عشقی هست!

این را می‌گویم و سریع به تماس خاتمه می‌دهم.

گونه‌هایم گلگون شده و قلبم تندتر از یک نوزاد نارس می‌کوبد.

جای مادرم خالی تا کمی بکُشد مرا، به جرم این‌همه دلبری برای پسرخاله‌اش!

تمام مشکل مادر با خانواده ایمان، بر سر شهادت دروغ همسر مرحوم خاله آمنه و جریان‌هایی که هیچ کدام به او فرزاندنش ربطی نداشت و ضربه اقتصادی بدی به ما زد، بوده.

حال که همسر او از دنیا دست شسته و روابط خانواده‌ها رفته رفته به حالت اول برمی‌گردد، ممکن است به با ایمان بودنم رضایت دهند؟

این افکار را از فولدر مغزم دلیت کرده و افکاری با سرفصل ایمان را پیست می‌کنم! این‌گونه باب تر است.

لبخندی شهد افشان می‌زنم و از تراس خارج می‌شوم.

چه‌طور است اگر در فرودگاه غافلگیرش کنم؟

آدرنالین خونم از تصورش هم بالا می‌رود.

به کجا رسیده‌ام که دیدار با او تنها هیجان زندگی کسالت‌بارم شده است!
جلوی آینه می‌ایستم.

مدل ابروهایم را عوض و موهایم را نیز چتری کوتاه کردم.

چیزی در وجود من هست که باعث می‌شود برای هر بار متفاوت بودن در مقابل ایمان
بکوشم.

و آن چیز، احتمالاً شیفتگی نام دارد.

عکس روی دراور را برمی‌دارم.

تنها این عکس را از ایمان دارم. جانم به جانش بند است!

لب‌هایم برای هزارمین بار صورت عکسش را می‌بوسد.

نگویم برایت که این عکس را در دوران جاهلیت نوجوانی‌ام از اتاق خاله آمنه دزدیدم و چه
ننگی را به دوش کشیدم تا به امروز!

اما می‌ارزید...

عکس را دوباره وارونه روی میز می‌گذارم.

با این‌که تنها هستم، واهمه دارم کسی ببیندش و دست دلم رو شود.

به سمت گوشی‌ام می‌روم و این‌بار شماره طها را می‌گیرم.

ساعت از ده نگذشته و او برخلاف ایمان، جغد شب است.

طبق انتظارم دو بوق نخورده جواب می‌دهد...

_ بله دلی!

صدایش از میان همهمه برمی‌خیزد. گوشی را به گوشم می‌چسبانم تا واضح بشنومش.

متعجب از آن هرج و مرج و صدای پر انرژی طاهای می‌گویم: سلام. خوبی؟

- فرای خوب!

- خداروشکر. طلوع هست؟

رو به کسی می‌گویند: کم کن اونو!

و باز ادامه می‌دهد: آره هست. چی‌کارش داری؟

کمی این پا و آن پا می‌کنم که داد می‌زند: هستی دلارام؟

با دادش از جا می‌پریم.

- آ... آره. میگم میشه فردا طلوع رو بدی به من؟ در عوض از اون طرف یه روز دیرتر می‌برمش.

دلم می‌خواهد طلوع هم در این کارناوال و شادمانی شریک شود.

از طرفی واقعاً جسارت دیدار تن به تن با ایمان را ندارم.

- صبر کن ببینم چی میگی تو.

صداهاى اطرافش رفته رفته کم می‌شوند و انگار مکانش تغییر می‌کند.

با این حال باز هم صدای آهنگ شماعی‌زاده به گوشم می‌رسد.

- میدیش؟

- نه. قانون و خط خطی نکن بچه.

لب‌هایم آویزان می‌شوند.

نه نگو بی‌انصاف!

تنهایی که نمی‌شود به دیدار آن کوه یخ رفت.

- خواهش می‌کنم طاه‌ها.

- اصلاً من بخوام هم همیشه. تا ساعت هشت صبح بزممون به پاست. بعدش تا غروب باید بخوابه دیگه. وقت همیشه.

- ای بابا. حالا نمی‌شد که شب که اون بچه نیست بزم راه بندازی؟ خوابش به هم می‌خوره این‌جوری.

- مادری‌ت رو بذار واسه اون یه هفته‌ای که پیشته. درضمن، یه شب هزار شب همیشه. جهنم و ضرر! غروب به دیدنش می‌رویم.

- اشکال نداره. همون غروب.

- به جون تو بلیط گرفتم فردا ببرمش برنامه عمو پورنگ! غروب می‌خوایم بریم خرید براش.

لحنم ملایم تر می‌شود، بلکه راضی‌کنم این لجباز سخن‌نافهم‌را.

- طاه‌ها؟! خب یه روز دیگه ببرش.

- نه! دیگه هم این‌جوری صدام نزن.

سکوت می‌کنم که این‌بار او صدایم می‌زند.

- دلا؟

مات می‌مانم از مدل‌های متنوع صدا زدنش.

- بله؟

نفس عمیقی می‌کشد و لحنش کمی از ملایمت سابق خارج می‌شود.

- هیچ. مراقب خودت باش، عزیزم!

دلم می‌لرزد. نه از محبتش که بارها پیش از این شنیده‌ام و حالی به حالی نگشته‌ام.

بلکه از برگشتن احساسش! من می‌ترسم این چند وقتی که فاصله‌مان کمتر شده، دوباره او را وابسته خود کرده باشم.

_ خداحافظ!

این را می‌گویم و بی‌توجه به درخواستی که داشتم، تماس را قطع کرده و مستقیم زیر پتو می‌خزم.

اصلاً به دیدار ایمانم هم نخواهم رفت!

می‌دانم ممکن نیست این غافلگیری به اندازه من برایش شیرین باشد.

همان به که بروم. بروم سنگ روی یخم می‌کند آن جان بدخلق و بی‌انصافم! صبح زودتر از همیشه بیدار می‌شوم.

مادر برای ناهار دعوتم کرده و من دلم می‌ریزد از این‌که روزی خود متوجه ارتباطم با ایمان شود.

بهتر نیست امشب مطلع کنمشان؟

نمی‌دانم...

هیچ نمی‌دانم.

از همان صبح صبح آهنگ خانه تکانی نواخته‌ام.

شاید کمی ذهنم مشغول شود.

سابیدن آشپزخانه که تمام می‌شود، ساعت به یازده رسیده است.

یعنی الحال ایمان برگشته است؟

احساس نمی‌کنم...

عرق پیشانی‌ام را با آستین لباس کهنه مخصوص گردگیری‌ام پاک کرده و به سمت پذیرایی می‌روم.

خانه را جارو زده و پرده‌ها را درمی‌آورم تا با خود به خشک‌شویی ببرم.

رنگ روشن اثاثیه پذیرایی همیشه برایم دردسرساز بوده است.

شیشه‌ها را پاک و تمیز می‌کنم. همین‌طور تراس فسقلی و دوست‌داشتنی‌ام را.

یکی از گل‌های طلوع را هم به گلدان دیگری انتقال می‌دهم. رشد این گیاه بسیار است. درست مانند رشد عشق من که هنوز نمی‌دانم از کجا چنین آتشین آغاز شد.

دستی روی گل‌های سرخ و صورتی‌اش می‌کشم.

این گل، دردانه طلوع است! سعی می‌کنم زیباترین گلدان را برایش در نظر بگیرم.

اتاق خودم و طلوع هم که تمام می‌شود، کمی استراحت می‌کنم.

ساعت از یک گذشته است.

یک بار دیگر مادر تماس می‌گیرد و من مطمئنش می‌کنم که در حال حرکتیم!

باقی کارها را به وقتی دیگر موکول می‌کنم. دیگر جانی برای تمیز کردن خانه نقلی‌ام را هم ندارم.

دوش کوتاهی می‌گیرم و با بیشترین سرعت حاضر می‌شوم.

این بار دالیا زنگ می‌زند.

آل‌استارهای سفیدم را بدون نگاه کردن می‌پوشم و به سمت ماشین می‌دوم.

در همان حال جواب تماس دالیا را نیز می‌دهم.

- جان آبجی!؟

- انشاءالله تشنگی تو صحرای کربلا رو تجربه کنی که این جوری گشنگی اتیوپی انداختی به جون ما.

می‌خندم. عمیق و ریتم‌دار.

- اومدم به خدا. ده دقیقه صبر کن.

- آخرین خندهت باشه به حق پنج تن آل عبا. دروغ‌گو رو سگ...

و باز نمی‌توانم نخندم!

دالیا در عصبانیت‌هایش خیلی جذاب و نمکین می‌شود.

- قسم خوردم! الان سر خیابونم، قطع کن تا بیام.

بی‌حرف قطع می‌کند و من حداکثر سرعت پراید خسته‌ام را به کار می‌گیرم تا بهنگام برسم.

البته که کمی از بهنگام گذشته است...

ماشینم را با فاصله نچندان کمی از خیابان شلوغ پارک می‌کنم و پرده‌ها را تحویل خشک‌شویی واقع در کوچه‌شان می‌دهم.

آن چند کوچه را هم با دو می‌پیمایم و بالاخره می‌رسم.

نفس نفس زدن‌هایم که خاتمه یافته و به حالت نرمال می‌رسد، زنگ را می‌فشارم.

دالیا جواب می‌دهد: اومدی اکسیژن حروم کن؟

لبخندی می‌زنم و دستم را برایش تکان می‌دهم.

- سلام، باز می‌کنی؟ خشک شدم.

در را باز می‌کند و من در حالی که تمام حواسم پی‌پاکت شیرینی و نریختنش است، پله‌ها را بالا می‌روم.

خود دالیا در را برایم باز می‌کند.

– سلام!

– چند بار سلام می‌کنی؟ باور کن ادبت و با معطل نکردن ما هم می‌شد نشون بدی. بیا تو. می‌خندم و کفش‌هایم را در می‌آورم.

– ببین یه بار دیر اومدم‌ها. آبرو برام نداشتی.

پس از دالیا، بردیا اولین کسی ست که در مسیرم قرار می‌گیرد.

دستش را جلو می‌آورد که با لبخند می‌گویم: سلام آقا بردیا خوبین؟ ببخشید من دستم پره.

سعی می‌کنم از لحنم دلخور نشود، لیک با نگاه به یک دستِ خالی‌ام می‌خندد و می‌گوید: علیک سلام، خانم شبکه قرآن! اسلام رو با دست‌های پرتون برامون به ارمغان آوردین! چه عجب چشم ما به جمالتون روشن شد.

دالیا پاکت شیرینی را از دستم می‌گیرد و بعد از یک دور چرخاندن آرنجش در پهلو بردیا، می‌گوید: چیه، مثل خواهر تو باشه خوبه که از دکترهای پوست بیشتر پوست دست مردها رو لمس کرده؟

– ای بابا! من و دلارام که این حرف‌ها رو نداریم. چرا سریع ربطش میدی به بهاره؟!

بی‌قید می‌خندم و می‌گویم: من برم لباس‌هام و عوض کنم. دالیا؟

از همان آشپزخانه داد می‌زند: آره، آره. یه چیزی از کمد من بردار. جور تو رو کشیدن به تقدیرم گره خورده.

سرم را تکان می‌دهم و وارد اتاقش می‌شوم.

ساعت دو است و احتمالاً پدر و مادر از آمدن من نومید گشته و الحال چرت می‌زنند.

یکی از تونیک‌های بلند اما تنگ دالیا را به تن می‌کنم و مقابل آینه می‌ایستم.

دالیا از من بلند قد تر و نیز لاغر تر است.

من با این‌که ورزش را ترک نکرده و رژیم غذایی مناسبی را هم رعایت می‌کنم، باز استخوان‌بندی‌ام از او درشت‌تر هست.

روسی قواره بزرگ خودم را دوباره روی سرم می‌اندازم و از اتاق بیرون می‌روم.

اما بردیا و دالیا را در موقعیت خوبی نمی‌بینم!

سریع عقب‌گرد کرده و در دل هر دویشان را به باد ناسزا می‌گیرم.

آخر آشپزخانه جای این‌کارهاست!؟

می‌خواهم دوباره وارد اتاق شوم و چندی را به تماشای در و دیوار بگذرانم که پدر و مادر گل و گلاب گویان از اتاق خارج می‌شوند.

گویا تنها شخص مفرد این جمع، من مفلوکم!

اگر با طاها متارکه نکرده بودم...

اخمی می‌کنم. این دیگر چه اندیشه‌ای ست؟

آن هم در یک قدمی رسیدن به مذهب و ایمانم!

یادش لبخند می‌آورد بر صورت درهم رفته‌ام. حال دیگر باید بازگشته باشد.

مضحک است اما این‌بار احساسش می‌کنم!

با صدای بلند سلامم، پدر و مادر را متوجه خود می‌کنم.

برخلاف دالیا دیرآمدنم را پتکی بر سرم نمی‌کنند و حسابی تحویل می‌گیرند.

حال همه ما خوب است.

انگار انرژی بودن ایمان به تمام اعضای خانواده‌ام منتقل شده.

چندین بار سر سفره لب باز می‌کنم تا از چیزهایی که میان من و ایمان گذشته و خواهد گذشت، حرفی بزنم.

اما... نمی‌شود!

حتی اگر یک درصد هم احتمالش باشد که مخالفت کنند، ترجیح می‌دهم تا ابد سکوت کنم.

برخلاف نقشه‌هایی که به هنگام ازدواج با طاها در سر پروراندم، حال به هیچ وجه من الوجوه دلم نمی‌خواهد از این جمع صمیمی دل بکنم.

آن هم حال که چیزی به فرا رسیدن تاریخ مقررشده برای ازدواج دالیا باقیمانده است... باز با یاد ایمان دمخور می‌شوم و هیچ از طعم غذا و صحبت های گاه بگاه بقیه نمی‌فهمم. باید ببینمش. دل در سینه بی‌قراری می‌کند. بیشتر از هروقت در فراقش دلتنگ و ملول هستم.

ظرف‌ها را با کمک دالیا می‌شویم و کمی در سر و سامان دادن آشفتگی آشپزخانه یاری‌اش می‌دهم؛

میوه و شیرینی را می‌برم و سپس با ببخشیدی به اتاق دالیا می‌روم.

نمی‌دانم وقتی نام مرا روی صفحه گوشی‌اش می‌بیند، چه حسی دارد.

کلافگی، خشم، بی‌حوصلگی...

هر چه که هست می‌دانم احساس خوشایند یا مثبتی نیست!

شاید با تماس‌های گاه و بی‌گاه این روزهایم حوصله‌اش را سر می‌برم.

اما چاره چیست که چاره بیچارگی‌هایم اوست؟!

جواب می‌دهد. این بار صدایش خسته نیست.

_ بله؟

هول می‌کنم و تند می‌گویم: دلارام!

نفس بلندی می‌کشد.

– می‌دونم. غیر تو کسی به من زنگ نمی‌زنه.

با این‌که قصدش شرمسار کردن من است، اما لبخندی می‌زنم از برداشت خودم.

– سلام.

– علیک سلام. من یک ساعت پیش رسیدم. همه چیز هم در امن و امانه خانم!

و لبخندی دیگر...

کاش می‌شد لا به لای این حرف‌ها آن یک جمله دو کلمه‌ای نه حرفی که عجیب در دلم سنگینی می‌کرد را هم تقدیمش کنم.

کاش...

– من، می‌دونم که خسته راهید. اما.. میشه... میشه... بینمتون؟

کمی مکث می‌کند.

احتمالاً در فکر باز کردن من مزاحم از سر خود است.

بالاخره لب باز می‌کند.

– امروز نه دلارام. وقت نمی‌کنم.

بی اراده آهی می‌کشم.

– فردا؟

این بار موافقت می‌کند.

– فردا.

کمی فکر می‌کنم و بعد می‌پرسم: باز همون کافه که ظلمات بود؟

_ نه. احتمالاً محضراً!

زبانم گره می خورد.

محضر. آن هم به این زودی؟

البته زود که...

چندماه از مرگ آتنه گذشته است؟ فکر می کنم شش ماه.

شاید کمی قلیل یا کثیرتر.

_ حالت خوبه؟ فشارت و اینا...

آوخ که چه قدر در مقابلش ضعف نشان داده ام!

لب باز می کنم.

_ بله. بله فردا می بینمتون.

_ فردا همین حدودها میام دنبالت. خونه خودتی دیگه؟

بله ای می گویم و باز سکوت برقرار می شود.

حال چه طور از او بخواهم که باز هم به خانواده ها چیزی نگوید؟ یا شاید هم خوب است که

بگوید... نمی دانم!

در جدال دانستن ها و ندانستن ها به جنون دچار شده ام.

_ آقا ایمان؟

_ هوم؟

_ فردا... تنها پیام؟

نفسی می‌کشد و می‌گوید: آره دیگه. جوون بیست ساله که نیستیم. میریم عقد می‌کنیم و میایم. بعداً که گره از کارهام باز شد، یه جشن خونوادگی می‌گیریم. خوبه؟
 - خیلی خوبه. پس من با خواهرم و شوهرش میام که شاهد عقدمون باشن.

- این‌هم میشه. دیگه کاری نداری؟

- نه، نه. مواظب خودتون باشین.

کمی مکث می‌کند و بعد آرام خداحافظی کرده و به تماسمان اتمام می‌بخشد.

همین که از قطع کردنش اطمینان حاصل می‌کنم، جیغ پرهیجانی گوش‌های خودم را نیز کر می‌کند!

باور کنم، باور کنم که قرار است متعلق به من شود؟

بعد از این همه سال رنج و عذاب... یعنی گذر کرده‌ایم از آن همه بداقبالی؟

در باز شده و دالیا با ترس می‌گوید: چی شد؟

می‌خواهم همه چیز را برایش شرح دهم که با دیدن جمعیت پشت سرش، پشیمان می‌گردم.

- ام... چیزه. سوسک! سوسک دیدم.

این را که می‌گویم دالیا جیغی بلندتر از من می‌زند.

- وای بردیا! جون من بیا پیداش کن. این خونه یا جای منه یا جای اون سوسکه.

بردیا سعی دارد آرامش کند اما او دست بردار نیست.

- آروم باش عزیزدلم. الان پیداش می‌کنیم دیگه. کجا بود دلارام؟

کمی اطراف را نگاه می‌کنم و دوباره دروغ پشت دروغ!

- کشتمش! از پنجره انداختم بیرون. نگران نباشین.

دالیا با شک نگاهم می‌کند.

_ به خدا؟

می‌خندم و سعی می‌کنم کمی طفره روم.

_ با این هیكلت از اون موجود یه سانتی می‌ترسی؟

چشم غره می‌رود.

_ خوبه همه‌مون از جیغ تو خبردار شدیم.

مادر با تاسف هردویمان را نگاه می‌کند و می‌گوید: دلم خوشه دختر بزرگ کردم! پاشین. پاشین یه حالی به فکر شام کنین که آسمون داره به سرخی می‌زنه.

و در جواب پدر که علل جیغ مرا می‌پرسد، می‌گوید: هیچی بابا. دختر گندهت از یه دونه سوسک ترسیده.

پدر غش غش می‌خندد و می‌گوید: به خودت رفته دیگه.

نمی‌دانم منظورش چیست. اما احتمالاً به یک رویداد زندگی‌شان اشاره کرده که اعتراض مادر را در می‌آورد.

لبخندی می‌زنم. چه قدر زیباست عشق میان‌شان.

و همین‌طور زوج دیگر!

بردیا، گونه دالیا را با انگشت اشاره و وسطی می‌کشد و می‌گوید: می‌ترسی جذاب میشی‌ها!

او لبخندی می‌زند و عقب می‌کشد.

_ خیله‌خب تو هم. برو فکر شام باش که قول جوجه دادی بهم.

لبخند عاشقانه‌ای نثارش می‌کند.

- چشم خانم.

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم و روی تخت می‌نشینم.

عاشقانه‌هایشان تمامی ندارد انگار. کسی نیست فکر دل مرا کند؟

کاش لااقل طلوع کنارم بود...

بردیا که می‌رود با همان هیجان وصف ناشدنی دست دالیا را می‌کشم تا مثل جوجه اردک به دنبال بردیا راه نیفتد.

- چته بابا، دستم شکست.

در را می‌بندم. قفل می‌کنم. دستگیره را برای اطمینان پایین می‌کشم!

- وا. خل شدی دلارام؟ بذار برم کمک اون بچه.

دست‌هایش را محکم می‌فشارم.

- اگه بفهمی چی شده...

- چی شده؟ آق ایمان برگشته که از غم‌برک گرفتن...

میان حرفش می‌پریم: آره. برگشته.

- خب پدر صلواتی، یه درصد فکر کردی برگشتن پسرخاله ننم چه جذابیتی می‌تونه واسه من داشته باشه؟

لبخندم تجدید می‌شود.

دل در دلم نیست.

راستی را بخواهی، خودم هم هنوز حرف‌های ایمان را هضم و باور نکرده‌ام!

- اگه پسرخاله ننه‌ت، شوهرخواه‌رت بشه چی؟

دستش را در هوا تکان می‌دهد.

_ حالا هروقت شد درموردش فکر می‌کنم.

با انگشت اشاره و وسطی ضربه‌ای به سرش می‌زنم.

_ خره، فردا می‌خواد عقده کنه!

چندی شوکه نگاه می‌کند.

خب... حق می‌دهم! کمی غیرمنتظره بود.

_ ایستگاه کردی؟

سرم را تکان می‌دهم.

_ باور کن، به جون طلوعم! قرار شد فردا حول و حوش غروب بیاد دنبالم. فقط تو و بردیا

بیاین، خب؟ مامان بفهمه سر به تنم نمی‌ذاره.

با استرس نگاه می‌کند.

او هم اخلاق‌های مادر را می‌شناسد.

_ نمی‌خوای بهشون بگی؟ من هم کمکت می‌کنم. این بار نمی‌ذاریم نه بگن.

_ اگه عقد کنیم و بعد بهشون بگم، فوقش چندماه باهام حرف نمی‌زنه. درعوض ایمان و

دارم. خب ولی اگه الان بفهمه مطمئن باش جلومو می‌گیره. نمی‌تونم... دیگه نمی‌تونم از

دستش بدم.

با حالتی زار نگاه می‌کند!

_ باورم نمیشه، بالاخره بهش رسیدی.

من اما می‌خندم.

هیچوقت، قسم می‌خورم که هیچوقت انقدر شاد نبوده‌ام!

محکم درآغوش می‌گیرمش.

– راحت اشتباه بود، اما من و به ایمان رسوند. حتی اگه یه روز بفهمه و رهام کنه، به داشتن الان می‌ارزه.

– هیچ‌وقت نمی‌فهمه، اگه دهن گشاد جناب‌عالی باز نشه.

صدای مادر در می‌آید.

– دخترها کجایی؟ من به چنگ و دندون کشیدمتون که دومتر شید و دامادم شام درست کنه؟ خجالت نمی‌کشین؟

هر دو می‌خندیم.

مادر آن‌قدر بردیا را دوست دارد که گاهی احساس می‌کنم علاقه‌اش به او بیشتر است تا من و دالیا.

اما ایمان را، نه!

انگار نه انگار که او پسرخاله‌اش است و بدیهی ست که بیشتر دوستش بدارد.

اصلاً مادرم همیشه و در هر تصمیمی وارونه عمل می‌کند.

آن شب با انبوهی از هیجان‌ات و استرس‌هایش بالاخره می‌گذرد.

قرار بر این شده که بردیا و دالیا من را برسانند و بعد با هم به خانه مادر بردیا بروند.

می‌دانم برنامه چیده‌اند برای با هم بودن...

اما واقعاً یک شبه از پس تمام کارهایم بر نمی‌آیم.

در این شرایط واقعاً به دالیا و حضورش محتاج هستم.

زمزمه می‌کنم: دالی؟

– چون عروسی چیزی بهت نمیگما. دفعه بعد این‌جوری صدام کنی دندون‌هات خرده.

– میشه امشب باهام بیای؟

دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: گم شو بابا. می‌خوام خوشگل کنم. هزارتا بدبختی دارم.

– عروس منم، نه تو. انصافه تو حوری بیای و من قوری؟

– قوری؟ چه ربطی داشت؟

می‌خندم.

– واسه قافیه گفتم، نه ربط.

– سرخوشی‌ها دلارام.

دوباره می‌خندم و می‌گویم: نباشم؟

چپ‌چپ نگاه می‌کند و می‌گوید: به اون ننه مُرده چی بگم؟ یه هفته‌ست دلش و صابون زده که مشت و لگدهای من و موقع خواب تحمل کنه. اون هم خره‌ها! لنگه خودته. سرم را کج می‌کنم.

– منظور عرفانیت از خر، عاشقه دیگه؟

همان موقع بردیا سوار می‌شود و دالیا هم رویش را به سمت جلو می‌گرداند.

– خب خانم‌ها، نظر مثبتتون با یه آب هویج بستنی چیه؟

دالیا سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: آره خوبه. ولی برای دلارام آب کرفس بخر. اعتراض می‌کنم.

– برده‌داریه؟ اون وقت چرا؟

لبخند ذوق‌زده‌ای می‌زند و می‌گوید: چون لباس عروس سایزت پیدا نمیشه. باید از همین الان شروع کنی رژیم بگیری.

می‌خواهم یادآوری کنم یک عقد ساده و جمع و جور است که بردیا با صدای بلند می‌گوید:
به به، خوش خبر باشی خانم!

و با نگاه راسخش از آینه به من، می‌گوید: به سلامتی دلارام. کی هست حالا؟ آشناست؟
کمی خودم را از میان دو صندلی جلو می‌کشم.
_ آره، آشناست.

نیم نگاهی به دالیا می‌کنم. سکوت کرده و گوئیا قصد ندارد چیزی بگوید.
نفس عمیقی می‌کشم.

کاش خودش همه چیز را با بردیا در میان می‌گذاشت.
_ خب، کی؟

لبخندی می‌زنم با یاد عشق اهورایی‌ام.

یادش هم آرامش به قلبم می‌ریزد. او از جنس خدایش است!
_ ایمان!

چشم‌هایش گرد می‌شود و صورتش با حیرت مزین می‌شود.

_ ایمان؟! همون پسرخاله مامان دیگه؟

سرم را به دستم متکی می‌کنم و با لب‌های آویزان، شوک بعدی را به او وارد می‌کنم.
_ مامان نمی‌دونه.

مردمک چشم‌هایش گشادتر از حد معمول می‌شود.

ناباور و توییخ‌گرانه نامم را فرا می‌خواند: دلارام!

_ ام... راستش بابام هم نمی‌دونه.

دیگر درنگ نمی‌کند. ماشین را گوشه‌ای از خیابان متوقف کرده و به جهت برمی‌گردد.

– چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

با همان قیافه زار می‌گویم: توروخدا سرزنشم نکن. اگه بفهمن، نمی‌ذارن. اگه نذارن، دیگه چیزی از من باقی نمی‌مونه!

نفسی می‌کشد و با لحن ملایمی می‌گوید: ببین دلارام جان، تو مثل خواهر من می‌مونی. خداهشده مثل همین دالیا دوستت دارم!

در آن گیر و دار دالیا مشتکی به بازویش می‌کوبد و می‌گوید: دلارامو مثل من دوست داری؟
– عزیزم، گفتم مثل خواهرم!

دالیا با چشم‌های گرد شده جیغ جیغ می‌کند: دیگه بدتر! غلط کردی که گفتی مثل خواهرم. من مثل خواهرتم؟ خوبه دو روز دیگه قراره بریم زیر یه سقف. اون وقت...
سرم را پایین می‌اندازم و آرام می‌خندم.

بردیا دستش را روی گوشش می‌گذارد و می‌گوید: به‌خدا خواستم بگم عین بهاره، بعد یادم اومد تو به اسم اون حساسیت داری. دیگه یهو اسم تو رو گفتم و قاطی شد. بحث این نیست!

دوباره به سمت من می‌چرخد که اثرات خنده هنوز در رخسارم هویداست.

– بحث تصمیم اشتباه توئه. یعنی نه که تصمیمت اشتباه باشه، راهت اشتباهه. اصلاً تا کی می‌خوای قایم کنی؟

نیشخندی می‌زنم.

اگر از جعل وصیت آتیه مسبوق شود چه می‌گوید!

– تا وقتی که از ساخته شدن زندگی‌م مطمئن بشم. ببین، ایمان من و دوست نداره! اگه مامان مخالفت کنه، خاله آمنه هم سر لج و لجبازی می‌گه که پسر من پی حرف منه و ایمان

هم مطابق نظر مامانش عقب می‌کشه. مطمئن باش اون موقع به وصیت آتته هم توجه نمی‌کنه. و به همین راحتی، من می‌میرم! به خدا که می‌میرم.

نم اشک چشم‌هایم دلش را نرم می‌کند انگار.

مردد نگاهم می‌کند و می‌گوید: من از جریان وصیت آتته خبر ندارم. اما می‌دونم که قبلاً باهات چی کار کرده و... ببین! هر چی بگی باز هم من میگم نباید بدون اجازه پدر و مادرت کاری کنی. با این حال تو واسه آینده خودت مختاری. هرکاری هم از دستم بر بیاد، برات می‌کنم.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: کار که زیاده. اولی‌ش رو هم، همین الان ازت می‌خوام.

دوباره راه می‌افتد و می‌گوید: خیر باشه؟

دالیا این بار به حرف می‌آید.

_ امشب می‌خوادم!

نگاهش را از من به دالیا می‌دهد و گنگ می‌پرسد: هان؟

_ بابا ناسلامتی تازه عروسه. یه امشب تا ظهر هم فردا وقت داره. یادته عقد خودمون و؟ به خدا که این ایمان هیچ چیزش حساب شده نیست.

چشم‌غره‌ای به او می‌روم و دوباره نگاهم را به بردیا می‌دهم.

بادش خالی شده اما آن قدری مرد است که نه نیاورد.

_ باشه. اگه کار دیگه‌ای داشتین بهم زنگ بزنین.

همین که به خانه می‌رسیم، شماره خانه طاها را می‌گیرم.

دلم می‌خواهد با شنیدن صدای طلوعم کمی آرام گردانم این قلب مضطرب را.

صدای طاهای خواب آلود است.

- بی خیال ما همیشه دلارام؟

پرانرژی می گویم: سلام خوبی؟ چه خبر؟ خواب بودی انگار. بیدارت کردم؟

کمی طول می کشد تا لود شود.

- دالیا تویی؟!

یادم هست که همیشه صدای من و دالیا را پشت تلفن با هم اشتباه می گرفت.

سرخوش می خندم و می گویم: نه بابا، دلارامم.

- آها. آخه می دونی که... صداتون شبیه همه. واسه همین چیز... کنفیوز! آره همون و می کنم. کنفیوز می کنم.

دوباره می خندم. اما این بار بی صدا و مصوت.

با شک می پرسد: خوبی تو؟ معتاد هم نیستی بگم یه چیزی زدی.

- شاید شده باشم.

- تو فراق من؟ بعید نیست.

خنده ام را می خورم. با این بشر هیچ نباید دوستانه برخورد کرد.

- گوشه رو میدی به طلوع؟

- ساعت یک شبه عزیزمن. بچه خوابیده.

توی ذوقم می خورد.

- ای بابا. باشه پس. خدا حافظ.

بی تامل تماس را قطع می کنم و نفس عمیقی می کشم.

ای لعنت به تو، من و نسلمان طاها.

سرم را تکان می‌دهم. نه. همان طاها کافی ست.

_ دلارام، وقت آرایشگاه گرفتم برات. ولی فقط واسه میک‌آپ وقت داد زنیکه دندون‌گرد.

گوشی را کنار می‌گذارم و به سمت منبع صدای او به راه می‌افتم.

_ آها. خب چی می‌مونه؟

_ خر، موهات و ناخن‌هات می‌مونه دیگه.

دست‌هایم را بالا می‌آورد و با دیدن ناخن‌های از ته جویده شده‌ام می‌گوید: ببین تورو خدا. ملت ارث پدرشونم تا این حد نمی‌خورن.

دست‌هایم را از دستش بیرون می‌کشم. او که استرس‌های این چند وقته مرا تجربه نکرده است.

ورنه حق می‌داد علاوه بر ناخن، بک بند از انگشتانم را نیز بجوم.

_ ناخن کوتاهش قشنگه بابا. کم دست و پا چلفتی‌ام، ده تا دسته بیلم هم به دست‌های چلاغم اضافه کنم؟ بعدش هم تو خیر سرت این‌همه کلاس آرایشگری رفتی. موهام با تو دیگه.

دست به سینه و با اخم نگاهم می‌کند.

_ بابا کلاس آرایشگری کجا بود؟ نصف بیشترش و پیچوندم با بردیا رفتم دربند. کجای کاری.

رنگ مویی که دفعه قبل برایم آورده بود و هیچ از ترکیباتش نمی‌فهمیدم را روی میز می‌چینم.

_ مهم بلد بودنته. دفعه قبل مگه تو رنگ نکردی موهامو؟

نفسش را کلافه بیرون می‌دهد.

- اون موقع که عروس نبودى. الان استرس مى‌گیرم خرابش مى‌کنم چون تو.
با خیال راحت چشم‌هایم را مى‌بندم.

- کم حرف بزن دالیا. هم حموم باید بریم هم موهامو درست کنی و حالت بدی، هم خودت...

- توروخدا از برنامه‌ها نگو که تنم مى‌لرزه.

مى‌خندم و چشم‌هایم را مى‌بندم. خودم را به دست او مى‌سپارم...

- باز نکنی‌ها. این چندتاست؟

- نمى‌دونم، پنج تا؟

- ای بابا. داری نگاه مى‌کنی دخترجون. این یکی چندتاست؟

عاجز و کلافه مى‌خندم و مى‌گویم: به خدا نمى‌بینم مهنازجون! دوتا؟

- نگفتم داری مى‌بینی؟

با تعجب چشم‌هایم را باز مى‌کنم و مى‌گویم: واقعاً درست بود؟

جلوی صورتم را مى‌گیرد تا آینه را نبینم.

- عه عه! ببند ببینم. دیدی بالاخره نگاه کردی؟!

دالیا بلند مى‌خندد و مى‌گوید: فیلم درنیار توروخدا مهناز. داماد اعصاب نداره‌ها. یهو دیدی

آرایشگاه رو تبدیل به حمام خون کرد، جون تو!

آرام می‌خندم و در دل، قربان صدقه مرد بی‌حوصله‌ام می‌روم.

تطبیق لفظ داماد با ایمانم در حالی که من عروس هستم، زیادی محرک است برای ایستادن این قلب.

چه قدر دلم لک زده برای دیدنش، آن هم پس از این مدت بسیار که ندیدم او را.
_ خب، بلند شو.

با ذوق می‌گویم: تموم شد؟

_ آره. اما کماکان باز نکن! بپا زمین هم نخوری...

آرام آرام و با کمک دست او، قدم برمی‌دارم تا به موضع مورد نظرش می‌رسیم.
_ باز کن دخترا!

چشم‌هایم را باز می‌کنم و از ذوق جیغی می‌کشم.

دالیا مشتکی به شانهام می‌زند و می‌گوید: عه زهرمار ترسیدم. چته؟

با ذوق بالا پایین می‌پریم و محکم در آغوش می‌کشمش.

_ باورکن باورم همیشه ایمان قرار عقد گذاشته باشه! هنوز تو لحظه تماسش موندم، انگار زمان متوقف شده!

دستش را با مفهوم و نشانه خاک بر سرت تکان می‌دهد و می‌گوید: دیوونه‌ای به خدا. فکر کنم تا ده تا شکم نزایی باورت همیشه گرفتت. می‌بینیش مهناز؟ عامل پیری منه‌ها، وگرنه من بیچاره زیر بیستم و این‌همه شکسته شدم.

مهناز بی‌خیال آدامسش را می‌جود و می‌گوید: عروس بی‌حیا زیاد این‌جا میاد و میره. راحت باش.

_ کاش بی‌حیا بود فقط!

مهناز آرام‌تر می‌گوید: ترشیده بوده؟

_ نه بابا، یه بار ازدواج کرده یه دختر هم داره.

_ آها. میگم بهش هم نمیداد... بر و رو داره برعکس خودت.

بی‌توجه به کل کل‌های آن دو، رام و مصوت به جمله اولیه دالیا می‌اندیشم.

من و ایمان که هیچ‌وقت نمی‌توانیم فرزندى داشته باشیم!

درد دارد این‌که نتوانی موجودی از عشق که چه بگویم، از عامل جنونت داشته باشی. اما برای من مهم نیست که او در این زمینه مشکل دارد.

داشتنش حائض اهمیت است و نه هیچ چیز دیگر.

یادم به روزهایی می‌افتد که آتیه با بردن طلوع و گرداندن او اطراف ایمان، می‌خواست علاقه‌اش به کودکان را نشان داده و به نوعی درخواست طلاقش را مطرح کند.

می‌توانم کمی از عذاب وجدانم را بدین روش بکاهم؟

اگر هیچ کدام از آن اتفاقات نمی‌افتاد، باز هم آتیه طالب زندگی با ایمان نبود...

این دلیل خوبی ست برای دزدیدن زندگی آتیه‌ام؟

نمی‌دانم.

اما زیادی برای فکر کردن دیر است.

مانتو و شالم را می‌پوشم. فقط قسمتی از چتری‌هایم و چند طره از آن فرها که از پایین روسری بیرون زده‌اند، غافله پوشیدگی را دور می‌زنند و جا می‌مانند.

هیچ فکر نمی‌کردم قرار ازدوادم با ایمان، تا این حد هول هولکی صورت بگیرد.

حتی خیلی از چیزها به دست فراموشی سپرده شدند و خیلی‌های دیگر را به دلیل کمبود تایم، از جدول برنامه‌مان خط زدیم.

پس از عقدمان در محضر، قرار جشنی درکار نیست.

بنابراین من برخلاف دالیا از خریدن لباس دیگر خودداری کردم.

همین مانتو برایم کافی ست.

دالیا که لباس‌هایش را می‌پوشد، یکی از کارآموزان به نزدمان می‌آید.

- حاضرین؟ به داماد بگم بیاد تو؟

من زودتر از بقیه آهنگ مخالفت می‌نوازم.

- نه بابا چه کاریه. من که حجاب دارم، می‌ریم پایین می‌بینیمش.

- یه مانتو و روسریه دیگه قربونت برم، دربیار مرده بیاد بینت. چهارساعته منتظره طفلک.

اما من دوباره مخالفت می‌کنم و برای ساکت کردن حرافی‌هایش، کمی از جیم می‌گذرم.

او همچنان غر می‌زند که این‌کار وظیفه داماد است! اما اهمیتی نمی‌دهم.

آخر، هم می‌دانم که ایمان دوست ندارد قبل از محرمیت با این سر و وضع ببیندم، هم من

دوست ندارم این همه دختر زیباتر از خودم را ببیند!

حسادت زنانه نمی‌گذارم نامش را.

حسادت در قالب من نمی‌گنجد، این یک جور تعصب زنانه است!

تعصب که زن و مرد ندارد. همه قلب‌ها از یک جنسند و همه عشق‌ها حساسیت و

تعصب‌هایی را به نوع خود در پی دارند.

- بریم؟

کیف کوچک ورنی و نباتی رنگم را از روی میز چنگ می‌زنم.

دل در دلم نیست تا ببینمش.

پله‌ها را با شتاب می‌پیمایم. اما لحظه آخر، صبر می‌کنم تا دالیا هم بیاید و جلوتر برود. با این همه اضطراب دلم نمی‌خواهد زیادی در معرض دیدش قرار بگیرم. او پیش از من برود شرایط افضل خواهد بود.

بادم خالی می‌شود وقتی می‌بینم در ماشینش نشسته است!

با این‌که آن کارآموز خبر داده بود ما پایین می‌رویم...

نفس عمیقی می‌کشم و خود را دلداری می‌دهم.

چیزی نیست. حتماً با رسومات آشنایی ندارد.

دالیا بعد از چند تکه پراکنی و خنداندم، خداحافظی می‌کند و با بردیا می‌رود.

من هم آرام و خموش، به سمت ماشین غبار گرفته‌اش می‌روم.

حتی به خودش زحمت نداده بود ماشین را به کارواش ببرد!

و وقتی سوار می‌شوم، آهی دیگر از نهادم برمی‌خیزد.

ساده‌تر از این کت و شلوار و مدل مو را هیچ‌گاه در طول این سالیان از او ندیده بودم!

لج می‌کند یا چه؟!

_ سلام.

آرام می‌گویم اما او بلند جوابم را می‌دهد.

_ سلام. زیادی طول کشید.

سرم را به پنجره تکیه می‌دهم.

_ اوهوم. شلوغ بود.

دیگر چیزی نمی‌گوید تا وقتی که به محضر می‌رسیم.

با توجه به ضدحاله‌هایش، انتظار دارم همانی باشد که عقدش با آتیه در آن صورت گرفت. اما بعد یادم می‌افتد که آن‌ها در محضر عقد نکردند. عاقد را به تالار آوردند.

یادش به خیر که نه، به شر! عروسی باشکوهی بود...

آمین و یکی از دوستان ایمان زودتر از ما رسیده‌اند.

هر دو گرم و صمیمی با من برخورد می‌کنند و این کمی از اضطرابم را می‌کاهد.

منتظر می‌مانیم تا عاقد، عقد عروس و داماد پیش از ما را بخواند.

دالیا کنارم می‌نشیند.

– استرس داری؟

زیرچشمی به آمین نگاه می‌کنم و مثل خودش آرام پچ می‌زنم: به نظرت وقتی آمین خبر داره، خاله آمنه نمی‌دونه؟

– نه. همین الان داشت می‌گفت رفته مکه.

– تنها؟

شانه بالا می‌اندازد.

– چه می‌دونم. هر چی هست به نفع تو شد.

– ای بابا چه نفعی. الان آمین می‌دونه دیگه. امیدوارم به گوش مامان نرسه.

– نگران نباش دختر، داری عروس میشی‌ها.

لبخندی می‌زنم.

می‌خواهم خم شوم و ایمان را ببینم که همان‌موقع نوبت ما می‌رسد. نوبت وصال ما!

با حسرت به پدر و مادر عروس پیشین نگاه می‌کنم.

کاش می‌شد پدر و مادر من هم باشند تا با بودنشان شاهد و ضامن خوشبختی من شوند.
 دالیا چادر سفید عروس را روی سرم می‌اندازد و مرتبش می‌کند.
 می‌نشینم.

دست‌های رنگ پریده و سردم را جایی زیر آن چادر سفید پنهان می‌کنم.
 عطرش را دوست دارم. بوی عطر سجاده مادر را می‌دهد.
 بعید نیست دالیا این چادر را به‌جای خریدن، از جانماز مادر کش رفته باشد!
 ایمان کنارم می‌نشیند و ضربان قلبم سرعت می‌گیرد.
 تصویر دونفره‌مان را از آینه سر سفره عقد نگاه می‌کنم.
 کاش تا ابدالدهر، فاصله‌مان همین‌قدر بماند!

به دست‌هایی که بر هم می‌فشارمشان نگاه می‌کند. سریع گره دست‌هایم را باز کرده و
 صاف می‌نشینم.
 نگاهش بالا می‌آید.

کمی به سمتم خم می‌شود.

– پشیمون نشدی؟ آگه آره، فقط کافیه پلک بزنی! نترس، بقیه‌ش با من.

بعید نیست بگویم آری! آخر او می‌تواند ناممکن‌ترین چیزها را با چکشِ قدرتِ ماورایی
 صدایِ بَمش در مغزم فرو کند.

عجب ویژگی‌های طولیلی دارد این صدا!

به خودم می‌آیم که چندی ست خیره‌اش مانده‌ام.

تمام زورم را میزنم که پلکی زده نشود!

زمزمه می‌کنم: من پشیمون نمیشم. حتی اگه دلتون هم جای دیگه باشه، عشقتون پیش منه! همین باعث میشه تا لحظه مرگم از این تصمیم برنگردم.

خیره و مردد نگاهم می‌کند.

این عشق دریایی، نیاز به شک دارد واقعاً؟

خیالی نیست. رفته رفته با جنون من آشنا می‌شوی و تردید چشم‌هایت هم از بین می‌رود.

اصلاً خدا را چه دیدی، شاید تو هم به دام عشق افتادی!

سرم را برمی‌گردانم و دوباره در باتلاق افکارم غرق می‌شوم. می‌پوسم و می‌میرم!

تصویر آتیه لحظه‌ای از مقابل دیدگانم کنار نمی‌رود.

آتیه...

تو راضی می‌شوی بعد از چند سال، طعم میوه ممنوعه‌ام را بچشم؟

من را خواهی آمرزید؟

آهی پشت سر زندگی جدیدم نمی‌کشی؟!

وقتی به خودم می‌آیم که جماعتی منتظر جواب من هستند.

سرم را بلند می‌کنم و اولین نفر، دالیا در مقابل چشمانم قرار می‌گیرد.

آرام و با اخم، در حال گفتن چیزهایی در گوشی است.

نگاهم را از او گرفته و باز به سفره عقد خیره می‌شوم.

نفس عمیقی می‌کشم.

این‌جا خبری از گل و گلاب آوردن نیست!

گرچه دفعه قبلی که بساط گل و گلاب و زیرلفظی به پا نبود، زندگی‌ام چندان به کامیابی ختم نشد.

امید آن است که این بار، همه چیز متفاوت شود. همه چیز...

_ با اجازه روح دوست قدیمی‌م، آتنه... بله!

می‌گویم و اشک در چشم‌هایم می‌جوشد.

باور کن... باور کن من دلم بد بودن را نمی‌خواهد!

اصلاً من را چه به جعل اسناد؟

اما قدرت عشق او بس زیاد است.

هیچ بعید نیست اگر روزی از عشق این مرد نشسته در کنارم، به یک جانی تبدیل شوم.

یک جانی عاشق!

نگاه خیره ایمان را در آن لمحہ نادیده می‌گیرم.

چه بسا که هردوی ما در هنگام وصالمان، به آتنه می‌اندیشیدیم...

امضا کردنمان و عکس گرفتن‌های دالیا که تمام می‌شود، حلقه منتخب خود را دستم می‌کند.

کمی برای انگشتم بزرگ است، اما چیزی نمی‌گویم.

باید روزی برای تنگ کردن آن حلقه اقدام کنم. قرار است همدم یک عمر من شود...

حتی اگر ایمان هم ترکم کند، باور کن این حلقه را پس نمی‌دهم!

آخر خودش دستم کرد. برای اولین بار از جانبش لمس شدم.

هرچند کوچک... هرچند ناچیز...

اما نتیجه همان است که گفتم! این حلقه را جز به تخت مرده‌شورخانه از خود جدا نخواهم کرد.

جمعمان شش نفر بیشتر را در بر ندارد.

اما کافی ست.

برای دنیای کوچک ساخته شده‌ام، زیاد هم هست.

آمین از همین حالا با زن داداش گفتن‌هایش دلم را آب می‌کند!

کادوی ستی برای من و برادرش خریده. یک جفت ساعت.

دوباره نگاهم به آن حلقه جلب می‌شود.

زیادی ساده است. اما زیادی هم فریبنده.

از باقی کادوها چیزی نمی‌فهمم و تنها تشکرهای پی در پی است که از جانبم به آن‌ها روانه می‌شود.

امروز، هیچ وقت فراموش نخواهد شد. حتی اگر گنجینه خاطرات بپوسند و هر چه در ذهن دارم بسوزد.

یاد این لحظات ابدی می‌شود در خاطر من...

دم محضر ایستاده‌ایم و از تصمیم بعدی جمع مطلع نیستم.

چه قدر دوست دارم خودم را به ایمان نزدیک کرده و دستانش را بگیرم. فقط دست‌هایش را!

گرچه این تمایلات درجا سرکوب می‌شوند.

نگفتم روزی از داشتن اما نداشتنش هلاک خواهم شد؟

او مرا تا لب چشمه می‌برد و تشنه برمی‌گرداند.

به خدا که راه و رسم مسلمانی این نیست! ایمان کافر است.
باور کن که هست؛

اما در مذهب و آیین عشق!

در همین فکر و خیالات شناورم که دالیا می‌گوید: پس بریم.

نمی‌دانم کجا، اما وقتی دست ایمان روی کمرم قرار می‌گیرد و به سوی ماشینش هدایت می‌کند، می‌دانم هرکجا که باشد بهشت است!

در را برایم باز می‌کند. می‌نشینم و در را می‌بندد.

لبخند از سر و رویم می‌چکد.

نمی‌دانی چه قدر در انتظار چنین روزی، روزهایم را سیاه کرده‌ام.

خودش هم می‌نشیند و با سرعتی ملایم پیش می‌رود.

و این سکوت، به تمام گفته‌های سه دهه حیات من می‌ارزد...

به حلقه‌ام خیره مانده‌ام که می‌گوید: از روح آتیه اجازه گرفتی.

سرم را بیشتر پایین می‌اندازم.

آهسته و مرتعش می‌پرسم: شما، خیلی دوستش داشتین؟!

فرمان را به چپ می‌پیچد. ماشین بردیا را پشت سر می‌گذارد و دالیا برایم دست تکان می‌دهد.

- بدیهیه جواب این سوال.

آری. خود نیز می‌دانم. اما زبانم که این سوال را نپرسید. دلم پرسید!

- من نمی‌خوام هیچ‌وقت خودم و با آتیه مقایسه کنم اما...

میان حرفم می‌پرد.

– نمی‌تونی مقایسه کنی!

دلم می‌شکند. واقعاً من و آتنه قابل قیاس هم نیستیم؟!

– بهت گفته بودم از مُرده پرستی بیزارم. تا روزی که بود، بهترین‌ها رو واسه‌ش رقم زدم. اما دلارام، اون دیگه رفته! تو جای آتنه نیستی، جای خودتی. رک بخوام بگم، من هیچ‌وقت نمی‌تونم به تو احساسی داشته باشم. ازم گذشته این حرف‌ها. من فقط طالب یه زندگی صلح‌آمیز و بی‌دغدغه‌ام، همین.

کمی نگاهم می‌کند اما من قصد سر بلند کردن ندارم.

– تو حرفی نداری؟

سرم را تند تکان می‌دهم.

لبخند محوی و سحابمانندی لب‌هایش را زینت می‌دهد.

– کدومش رو باور کنم؟ دلارام بی‌پروا و عاشق یا این دلارام خجالتی؟!

خجول‌ترم می‌کند این بی‌آبروی بی‌وجدان!

بحث را به سویی دیگر می‌کشانم.

– قراره کجا بریم؟

ابرو بالا می‌اندازد. سرعت را بیشتر می‌کند. نگاهم نمی‌کند و می‌گوید: شما که باید بدونی.

بالاخره سر بلند می‌کنم.

– من؟!

این بار نگاهم می‌کند و لبخندی هم می‌زند.

– چه عجب رخ‌نمایی کردی!

سرخ می‌شوم. عجب آدمی ست! من کدام رویش را باور کنم؟

_ دالیا گفت یه رستوران رزرو کرده واسه امشب. فقط واسه همین جمع... نمی‌دونستی؟

بی تفاوت سر تکان می‌دهم.

_ خواسته غافلگیرم کنه لابد.

دیگر حرفی نمی‌زند و تنها صدای خواننده است که گوش‌ها را شست و شو می‌دهد.

یه مردی به سن من عاشق بشه

با موهای جوگندمی رو به روت

چه قدر فرق داره نگاهش به عشق

تو رو می‌رسونه به هر آرزوت

با کهنه شراب مست تر میشه شد

نگاه کن چه قدر تجربه ست پشت من

نمی‌بینی خامی و پوچی ازم

فقط گل می‌گیری تو از مشت من

خودم کمتر از تو نفس می‌کشم

که سهم هوامو ببخشم به تو

تو حرف زیادی داری با خدا

بگو تا خدامو ببخشم به تو!

بین هر دفعه توی آغوشمی

یه راز مگو رو، بگو می‌کنم

بمیرم دوباره به دنیا پیام

تو رو از خدا آرزو می‌کنم

ماشین را که پارک می‌کند، از حال و هوای آن آهنگ بیرون می‌آیم.

فکر می‌کنم خوب است که سلیقه‌مان در سبک آهنگ‌ها، تا حدودی شباهت دارد.

گرچه بی‌اهمیت‌ترین موضوع در زندگی مشترک شمرده می‌شود، اما خوب است!

از ماشین پیاده می‌شوم. منتظر می‌مانم تا ایمان هم بیاید و با هم برویم.

تعداد شش نفره‌مان کمی برای در اختیار داشتن آن رستوران بزرگ نامتعادل است.

فکر می‌کنم یکی از آن میزها می‌توانست برایمان کافی باشد.

اما خب دالیاست و تصمیمات نامعقولش.

به محض ورودمان، مانتو و شالش را در می‌آورد و کت شیری‌اش را می‌پوشد.

ایمان نیم‌نگاهی به او می‌اندازد و رو به من می‌گوید: تو که از این برنامه‌ها نداری؟

لبخندی می‌زنم و سرم را به نشانه نفی تکان می‌دهم.

مگر می‌شود تو نگاهی بر من ارزانی داری و من نه روی حرفت بیاورم؟

برنامه‌ای نبوده اما حتی اگر هم بود، به لطف نگاهت کنسل می‌شد!

سر تکان می‌دهد و بی‌حرف، سرعت به اقدامش می‌بخشد.

همه می‌نشینیم، غیر از دالیایی که در حال سر و کله زدن با باندها و انتخاب آهنگی شاد

است.

آمین درحالی که سعی می‌کند با داد و فریاد صدایش را از میان دادهای خواننده عبور دهد، می‌گوید: کمش کن جون مادرت دالیا. غذا از گلومون پایین نمیره این جوری.

– غذا رو با گوش‌هات می‌خوری تو؟

– غذا به جهنم، کر شدیم.

دالیا نگاه بدی به او انداخته و می‌گوید: من خواهر عروسم، من هم تصمیم می‌گیرم. شما نظرت و نگه دار واسه عروسی خواهرت.

– فعلاً که بخوای نخوای حقوقمون مشترکه. من هم داداش دامادم.

بالاخره راضی از یافتن آهنگی کنارمان می‌نشیند و رو به آمین می‌گوید: به نظر من تو اصلاً حرف نزن آمین جان. چون الان که نسبتمون نزدیک‌تر شده، با هر کلمه و روی مخ من رفتن حیوون‌هایی گوگولی‌ت رو تهدید می‌کنی.

بردیا که سمت راستم نشسته است، با تعجب به سمتم خم شده و پچ می‌زند: جریان چیه؟

می‌خندم مثل خودش آرام جواب می‌دهم: فکر نکنم تو کل دنیا بتونی کسی و پیدا کنی که دالیا بیشتر از آمین ازش بدش بیاد! از بچگی هم حیوون‌های آمین بدبخت و واسه حرص دادنش تار و مار می‌کرد.

می‌خندد و می‌گوید: به نظرم غیرممکن‌تر اینه که یه نفرو پیدا کنی و دالیا ازش خوشش بیاد!

با خنده سری تکان می‌دهم. حق با اوست.

این بار به سمت ایمان می‌چرخم که بی‌توجه به هیاهوی جمع، برای خود پیش‌غذا می‌ریزد.

می‌خواهم چیز مهمی بپرسم اما وقتی ظرف را مقابل من می‌گذارد، دریچه ذهنم بسته می‌شود.

چشمکی میزند و شربت کهکشانی مقابلم را برمی‌دارد.

آرام می‌گوید: معادله کالا به کالا! از شربتت خوشم اومد...

لبخند تشکرآمیزی می‌زنم و به ناگاه می‌پرسم: چی شد که تصمیم به عقد گرفتین؟

نگاهم نمی‌کند و درعوض با دقت به شربت زل می‌زند.

- تو این چیزی ریختی؟

خنده‌ام می‌گیرد.

- هر چی هم ریخته باشم واسه الانه. شما دیروز تصمیم گرفتین!

- چی ریختی میگم؟

به یخ‌های روی میز که به شکل زیبایی گل‌های زرد و صورتی را در دلشان داشتند اشاره می‌کنم و می‌گویم: هیچی به خدا. چندتا یخ انداختم فقط.

کمی از آن را مزه می‌کند و باز می‌پرسم: نگفتین؟

نیمی از شربت را که آرام آرام می‌نوشد، لیوان را روی میز می‌گذارد.

- دیروز صبح رفتم کله پزی. صد درصد مغز خر به خوردم دادن.

می‌خندم. اما او نمی‌خندد که هیچ، اخم هم می‌کند.

- آروم‌تر!

تازه متوجه می‌شوم ولوم خنده‌ام زیادی بوده و توجه بقیه را جلب کرده است.

اهمیتی نمی‌دهم و به جایش می‌پرسم: راستی دوستتون نیومد؟

- کدوم دوستم؟

- همون که اومده بود دیگه... تا الان باهاتون بود.

– کامران و میگی؟ جاش تو جمع خانوادگی نبود، خودش دم محضر رفت.

ابروه‌ایم بالا می‌رود. انگار زیادی در افکارم سیر کرده بودم که متوجه رفتنش نشدم.

چه قدر ضایع!

دالیا دست بردیا را می‌کشد و در قسمتی که گویا مختص به گروه موسیقی رستوران بوده، شروع به رقص دونفره می‌کنند.

اما هر چه پيله من و ایمان می‌شود هیچ کدامان قبول نمی‌کنیم.

آمین مفلوک هم که مثل دیشب من، تنها و منفرد در میان دو زوج گیر افتاده بود و توانایی انتخاب نداشت.

بی توجه به هیاهوی زاده شده توسط دالیا، پیش‌غذایم را مزه می‌کنم.

زیادی خوب است امشب! زیادی رویایی ست...

گرچه شباهت چندانی به جشن عقد ندارد، اما لحظه به لحظه‌اش سر ذوقم می‌آورد.

خصوصاً لحظه آخرش!...

مقابل آینه درج شده روی یکی از ستون‌ها موهایم را مرتب می‌کنم.

این چتری‌ها به صورتم می‌آیند، اما به سنم نه!

زیادی دخترانه و کم سن و سال کرده‌اند چهره‌ام را. خصوصاً حالا که بلوند رنگ هم شده‌اند.

روسری‌ام را کمی جلوتر می‌کشم و رژم را کاملاً پاک می‌کنم.

کیفم را برمی‌دارم و در جواب بریم بریم گفتن‌های دالیا می‌گویم: اومدم!

آمین زودتر رفته و حال قرار بر این است که من هم با دالیا و بردیا راهی شوم.

غمبرک می‌گیرم برای این دوری دوباره که معلوم نیست چه قدر کش پیدا خواهد کرد.

شاید تا وقتی که پدر و مادر را مطلع کنم...

اما با چه رویی؟

به سمت ایمان می‌روم که کنار ماشینش ایستاده و با بردیا گپ می‌زند.

خیره‌اش می‌شوم.

دل بی‌آبرویم این بار هوای بوسیدنش را دارد!

بردیا با او دست می‌دهد و می‌گوید: پس خوشبخت شین داداش. خداحافظ.

ایمان دستش را می‌فشارد و می‌گوید: ممنون که کنارمون بودید. خدانگهدار.

بردیا این بار رو به من می‌کند.

– بریم دلارام؟

ایمان که می‌رود تا سوار شود، با این حرف از حرکت می‌ایستد.

دلم روشن می‌شود و می‌گویم: راستش... نمی‌دونم، هر چی آقاایمان بگه!

لحن و جمله‌ام که به عروس‌های دهه شصت شباهت دارد، دالیا و بردیا را به خنده می‌اندازد.

دالیا برایم شکلکی درمی‌آورد اما اهمیت نمی‌دهم. ببین چه‌طور با این عشق سخره خاص و عام گشته‌ام!

ایمان با همان حالت می‌گوید: من فکر کردم قراره بیای. اما باز هم تصمیم با خودته. اگه کاری داری...

سرم را تند تکان می‌دهم.

– نه، نه. چه کاری؟!

خیره نگاهم می‌کند که شرمسار می‌شوم از آن لحن شتابزده.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: پس بیا.

با دالیا و بردیا خداحافظی کرده و بالاخره راهی می‌شویم.

حالم میان حال کودکی که قرار است به شهربازی برود و زندانی‌ای که به چوبه‌دار نزدیک می‌شود، در جدال است!

هم می‌خواهم کنارش باشم، هم از کنارش بودن می‌ترسم...

مسیر طولانی‌مان تنها چند واژه را شامل می‌شود.

ایمان را نمی‌دانم، اما من آن قدری در خیالاتم غوطه‌ورم که وقتی برای صحبت کردن ندارم...

مقابل خانه‌ای که متعلق به آتنه بوده، توقف می‌کند.

دسته کلیدش را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید: شما برو بالا، من ماشین و بذارم تو پارکینگ میام.

لبخند پهنی می‌زنم.

_ چشم!

می‌خواهد با این کار ترس مرا بریزد. می‌خواهد احساس اطمینان کنم. احساس تعلق و صاحب‌خانگی!

خانه تمیز و مرتب است.

نگاهی سرسری به آن می‌اندازم و نه بیش.

دلم نمی‌خواهد با نگاه به اثاثیه آتنه، داغ دلم تازه شود.

باید وسایل خودم را به این‌جا انتقال دهم.

این‌گونه سخت است برایم...

مقابل آینه سالن می ایستم. روسری ام را درآورده و کش موهایم را باز می کنم.

خرمنی از آن فرهای بلند تمامی شانه و دستهایم را می پوشاند.

جدیداً به فرفری بودن علاقه زیادی پیدا کرده ام!

دستهای لرزانم یک به یک دکمه ها را گشوده و مانتو را در می آورند.

پشیمان می شوم.

باورکن این تاپ زیادی ناجور است! خودت فکر کن سلیقه شیطنی دالیا چه می تواند باشد.

یقهاش را کمی بالاتر می کشم اما دومرتبه با خیرگی پایین می رود.

کلافه پاهایم را روی زمین می کوبم.

کاش لااقل این قدر بدن نما نبود. این طور راحت نیستم، اصلاً.

خودم را دلداری می دهم که من دیگر محرم و همسرش هستم...

همین نقطه، آغاز زندگی ماست. به جشن عروسی نیازی ندارد خوشبخت شدن. من هم

نیازی ندارم!

ایمان که بالا می آید، با اضطراب گوشه ای ایستاده و نگاهش می کنم.

نگاهش بی تفاوت از رویم می گذرد اما پس از مکثی کوتاه، دوباره باز می گردد...

برای فرار از معرض دیدش، لبخند دستپاچه ای می زنم و می گویم: میگم که... من یه چای

دم کنم. نه؟

ابرویی بالا می اندازد و درحالی که کتش را درمی آورد، آرام می گوید: دم کن.

به آشپزخانه پناه می برم و چند نفس راحت برای خود به ارمغان می آورم. نفس کشیدن در

هوای او بس دشوار است.

از طرفی هم حرصی شده ام از این همه بی تفاوتی، بی روح و بی احساس عمل کردنش.

شاید چون توجه‌های عاشقانه طاها بدعادت‌م کرده است!

با این حال هر اخم ایمان، تمامی عاشقانه‌های دنیا را می‌ارزد...

کابینت‌ها را زیر و رو می‌کنم. چای را پیدا نمی‌کنم.

با صدای بلندی مخاطب قرارش می‌دهم.

_ آقا ایمان، چای تو کدوم کابینته؟!_

صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: صبر کن پیام...

هول شده داد می‌زنم: نه، نه. پیداش کردم!

اما او می‌آید و با چهره‌ای که ته مایه خنده دارد، می‌گوید: چی و پیدا کردی؟ چای ندارم اصلاً! اومدم جای قهوه رو نشونت بدم.

لبم را می‌گزم. باور نمی‌کنم این حجم از بدشانسی و ضایعگی را!

این، بارِ چندم است؟

خودش قهوه و قهوه‌جوش را برمی‌دارد. خودش مشغول می‌شود.

یکی از صندلی‌های میزناهارخوری را عقب می‌کشم و می‌نشینم.

آن قدر خیره‌اش می‌شوم که با چهره مغروری می‌گویم: چیه؟ محو جمال من شدی!

_ نشم؟!_

برمی‌گردد و کارش را ادامه می‌دهد.

_ چرا نشی؟ راحت باش!

می‌خندم و عمیق‌تر نگاهش می‌کنم.

هنوز هم ترس از دست دادنش را دارم. هنوز هم...

اگر جریان آن وصیت‌نامه را بفهمد چه؟

افکار مزاحم را از خود دور می‌کنم. خوش بودن برای یک شب هم که شده، حق من است.

دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و او در نگاهم حل می‌شود.

بازوهایش که با هر حرکت منقبض می‌شوند، دلم می‌خواهد تا آخر عمر جایی میانشان زندگی کنم!

هوس شیطنت به سرم می‌زند.

فرم نشستتم را کمی تغییر می‌دهم. کمی شیطانی‌تر!

– ام... من قهوه تلخ دوست ندارم.

نیم‌نگاهی می‌کند به ژستم. بی‌تفاوت می‌گوید: شیرینش می‌کنم.

حالم را می‌گیرد. بی‌تفاوتی‌های او تمام بشو نیستند انگار.

فنجان قهوه را مقابلم می‌گذارد و می‌نشیند. دیگر حتی گوشه چشمی هم تقدیم نمی‌کند.

قهوه را داغ داغ می‌نوشم و بلند می‌شوم.

– ممنون!

سری تکان می‌دهد و دوباره به بخار قهوه‌اش خیره می‌شود.

می‌خواهم از کنارش رد شوم اما نمی‌توانم...

باور کن که نمی‌شود. عجیب می‌طلبم او را!

طی یک حرکت پایم را به صندلی گیر داده و بی‌فکر فنجان را رها می‌کنم.

می‌خواهد به صدای مهیب شکستن توجه کند... و من این‌بار با رها کردن خود در بند

آغوشش، توان تفکر را از او می‌ستانم.

عجب بی‌حیایی شده‌ام امشب!

صورت‌م را به سینه‌اش می‌فشارم. بوی عطرش، همان عطر زندگی ست.

و من انگار تمام این سال‌ها بدونش، مُرده بودم و مُردگی می‌کردم...

نگاهش نمی‌کنم. تا این حد دیگر در توانم نیست.

دستش را روی کمرم می‌گذارد و کمی می‌فشارد.

- باور کنم اتفاقی بود؟

سرخ و سفید می‌شوم. عجب ضایعی هستی دلارام!

- نبود.

مکثی می‌کند که می‌خواهم سر بلند کنم.

اما همان لحظه مرا مثل پر کاه روی دست بلند کرده، برمی‌خیزد.

و این آغازی بر تمام پایان‌هاست...

سوال این‌جاست...

قلب عشق مگر چه گنجایشی دارد؟!

چرا هرچه عشق از آن سرازیر می‌شود و بیرون می‌ریزد، باز هم اندازه‌اش بزرگ و جسیم‌تر می‌شود؟

چرا هر لحظه بیشتر این مرد لعنتی را دوست دارم؟

نمی‌دانم... واقعاً نمی‌دانم...

اما لااقل به قول سقراط، می‌دانم که نمی‌دانم. شاید هم می‌دانم، اما نمی‌دانم که می‌دانم!

می‌بینی؟ پیچیدگی، ویژگی بارز عشق است!

هر چه ایکس و ایگرگ و زدها را در معادله بچینی و با آنان سر و کله بزنی، مجهولات مجهول‌تر می‌شوند...

کفش‌هایم را با عجله می‌پوشم و به سمت ماشین می‌روم.

در همان حال گوشی را میان گوش و شانهم نگه داشته و به بوق‌های انتظار گوش می‌سپارم.

_ بله؟

صدایش لبخند به لب‌هایم تزریق می‌کند. او معشوقه نیست، خود عشق است!

_ سلام آقا ایمان.

عجیب به نظرم می‌آید که لحنش ملایم است.

_ علیک سلام. ستاره سهیل شدی.

طلبکار می‌شوم انگار. دلم می‌خواهد تمام آن حجم دلتنگی را یک جا بر فرق سرش بکوبم!

_ زنگ زدین و جواب نگرفتین؟ من زنگ نزدم تا خودتون یه حالی ازم بپرسین!

_ الان کی ضرر کرد؟

دلم می‌گیرد.

_ شما دلتنگی سرتون نمیشه، نه؟

سکوت می‌کند و بیشتر دلم می‌گیرد.

باز این سکوت شرف دارد به این که بگوید دوستم ندارد.

چه انتظاراتی... واقعاً زیادی پررو شده‌ام.

اما باز هم، سکوتش درد دارد، خیلی.

نفسم را می‌گیرد و نمی‌گیرد. دلم به درد می‌آید و نمی‌آید. می‌خواهم بمیرم و نمیرم!

وقتی که هست، همه چیز فرق دارد. یک تضاد عجیب.

می‌دانی؟

وقتی هست حتی اگر غم داشته باشم هم ندارم!

وجودش کافی ست.

بحث را به سمتی دیگر سوق می‌دهم...

- خوبین؟

بی‌حوصله می‌گوید: اگه سوزش کمرم از چنگ‌های یه بچه گربه رو نادیده بگیریم، آره خوبم!

شرمگین می‌شوم و اعتراض‌آمیز می‌گویم: این همه گذشته. حالا حتماً باید به روم بیارین؟

توی گلو و خفه می‌خندد.

- تعارف ندارم که با تو!

ماشین را مقابل در پارک می‌کنم، در را می‌بندم و باز سوار می‌شوم.

با منظور به صداهایی که می‌آید، می‌پرسم: جایی هستین؟

کوتاه جواب می‌دهد: استودیو.

چه قدر دوست دارم او را موقع آهنگ‌سازی‌اش ببینم.

از قرار معلوم این کار هم شغلش است و هم عشقش. عشقش... خوش به حال موسیقی!

– پس مزاحم شدم.

– دیگه شدی. گذشته رو ول کن، درمورد خواهی شدها حرف بزن.

لبخندی می‌زنم از این رک و شاید بی‌رحم بودنش.

– پس اگه اجازه بدین امشب مزاحمتون خواهم شد! البته اگه امشب کاری نداشته باشید.

– من هیچ‌وقت بیکار نیستم دلارام. اگه تو کاری داری بگو تا سرمو خلوت کنم.

– می‌خواستم اگه بشه بریم شهربازی. طلوع ازم قول گرفته که حتماً با شما بریم.

– باشه، یه کاری‌ش می‌کنم. دیگه کاری نداری؟

کمی مکث می‌کنم.

– مادرتون از مکه برنگشته؟

– نه. هر وقت اومد بهت خبر میدم که با هم بریم دیدنش.

دلم می‌ریزد. دیگه تا رو شدن دستم فاصله‌ای نیست.

– باشه. پس می‌بینمتون.

بی‌حرف قطع می‌کند و من سرعت بر سرعت پیشینه می‌افزایم.

به کوچه شلوغ طاهها که می‌رسم، ماشینم را به بدبختی میان دو ماشین دیگه پارک کرده و پایین می‌روم.

هرچه به طاهها زنگ می‌زدم، جواب نمی‌داد. شماره طناز را هم نداشتم.

بالاخره خانهاش را پیدا می‌کنم و زنگ می‌زنم.

آیفونش تصویری نیست...

– کیه؟!

نفس راحتی می‌کشم. انگار که حالش خوب است.

_ منم، باز کن.

چند دقیقه سکوت می‌کند و فکر می‌کنم الان در را باز می‌کند.

لیکن خبری نمی‌شود.

دوباره زنگ می‌زنم. این بار جواب نمی‌دهد.

متعجب و حرصی، دستم را روی زنگ می‌گذارم و برنمی‌دارم.

این قایم باشک بازی‌های جدید چه معنا دارد؟

یادم می‌آید که آخرین بار اجازه ندادم خداحافظی کند و تماس را قطع کردم.

ممکن است ناراحتی‌اش به این دلیل باشد؟

مضحک است.

او بدتر از این‌ها را از من دیده و به دل نگرفته. حتماً این کارهایش دلیلی دیگر دارد.

آن قدر زنگ می‌زنم که با آن چهره غضب‌آلودش مقابلم قرار می‌گیرد.

_ چه خبرته حیوون؟!

حیرت زده می‌مانم. این لقب را به من نسبت داد؟ من را دید و گفت؟ آخر چرا؟

_ تو حالت خوبه طاها؟

_ ریخت تو رو نبینم آره، خوب می‌شم!

منعجب سرم را تکان می‌دهم. انگار که مخاطبش، واقعاً خودم هستم.

_ چت شده آخه؟

کلافه دستی به صورتش می‌کشد.

- برو دلارام. گم شو از این جا برو تا اراجیف بارت نکردم...

ناباورانه می‌خندم و می‌گویم: مگه نکردی؟ هرچی از دهننت در اومد گفتی دیگه.

می‌خواهد در را ببندد که میانش قرار می‌گیرم.

تصمیم احمقانه‌ای ست. چون در را به رویم می‌کوبد و نیمی از صورتم از درد می‌سوزد.

جیغی می‌کشم که سریع در را باز می‌کند.

- چی شد؟

بغض می‌کنم از درد.

نگران دستش را به سمت صورتم می‌آورد که عقب می‌روم.

نفس حرصی‌ای می‌کشد و می‌گوید: حقته!

با همان صدای ضعیف و بغض آلود می‌گویم: بگو طلوع بیاد پایین. این یه هفته درگیر

بودم و سراغش و نگرفتم. از اون طرف یه هفته دیرتر میارمش.

پوزخندی می‌زند.

- ببخشید، چرا باید طلوع با تو بیاد؟

"تو" ی جمله‌اش را حقیرانه ادا می‌کند. آخر مگر چه کرده‌ام که سزاوار این همه بدگویی

گشته‌ام؟

- دیوونه شدی؟ نوبت منه که بیرمش. اون هم بعد دو هفته.

دست به سینه و متکی به در، می‌گوید: نوبت تو سوخت قشنگم! طلوع و فراموش کن. اون

هم رفته رفته فراموش می‌کنه.

و این تنها چیزی ست که می‌تواند از کوره به درم کند.

صحبت درمورد طلوع!

همسایه‌ها به دیدار فیلم اکران شده مان می‌نشینند و همین اعصابم را داغان‌تر می‌کند. حق هم دارند. حتی وجهه خوبی ندارد یکی گریان و یکی غضبان مقابل در بایستیم. داد و هوارهایمان که هیچ.

مشتی به سینه‌اش می‌زنم که چون انتظارش را ندارد، چند قدمی عقب می‌رود.

وارد خانه می‌شوم و داد می‌زنم: طلوع؟ طلوع جان؟

طناز و طلوع سراسیمه میان درگاه ظاهر می‌شوند.

– چی شده؟ هین! داداش دست رو دلارام بلند کردی؟ صورتش چرا کبوده؟

بی‌توجه به صحبت‌هایشان، به سمت طلوع رفته و در آغوش می‌گیرمش.

آن قدر به خودم می‌فشارمش تا باورکنم کنارم است. از درد آخی می‌گویند.

– مامان؟ فکر کردم دیگه نمی‌ای! دلم برات خیلی خیلی کوچولو شده بود.

دلم زیر و رو می‌شود. پس به طلوع هم این‌گونه خورانده بود که دیگر قرار نیست مرا ببیند. اما چرا؟

با دو قدم به سمتم آمده و عیارغم تمام سمج شدنم، طلوع را از دستم می‌گیرد.

به پهنای صورت اشک می‌ریزم. کاش حرف بزند. کاش دلیل و برهان بیاورد.

– تو رو جون طلوع، این بازی‌ها چیه که در میاری آخه؟

نگاهش روی اشک‌هایم می‌چرخد.

یک عاشق، هیچ وقت نمی‌تواند بی‌رحم باشد!

هرقدر هم که شاخ و شانه بکشد، همه اداست و ته دلش چیزی دیگر ته نشین شده است.

– من دلم نمی‌خواه طلوع زیر دست ناپدری بزرگ شه، همین.

آه از نهادم برمی‌خیزد. پس جریان عقدم با ایمان را فهمیده بود.
نگاه می‌دزدم.

_ از کجا فهمیدی؟

پوزخند تلخی می‌زند و می‌گوید: از کجا؟ صدای بلهت رو شنیدم عروس خانم! بالاخره به ایمان خان رسیدی نه؟

با خشم سوالم را دو مرتبه تکرار می‌کنم: دیوونه شدی؟ میگی از کجا فهمیدی یا نه؟

با همون پوزخند جواب می‌دهد: یه روز کامل جواب تلفنم و ندادی. اون قدر نگرانت شدم که زنگ زدم به دالیا، گفت ازت خبر نداره. اما دروغ می‌گفت! من صدای بله گفتنت و شنیدم.

آن قدر مظلومانه حرف می‌زند که به پسر بچه‌ها شبیه شده. آن قدر که دلم می‌سوزد به حالش و متنفر می‌شوم از هر چه دلارام است!

عقب عقب می‌روم و از خانه خارج می‌شوم.

تحمل آن فضا و اکسیژنش را به ریه دادن، معلق شده است برایم.

دیگر حتی نمی‌توانم برای بردن طلوع بجنگم.

دلم نمی‌آید در این شرایط طلوع را هم از او بگیرم. اما اگر این خواسته‌اش دائمی باشد چه؟

من با ازدواج مجدد، انگار که خطی بر روی طلوع کشیدم.

لعنت به من و عشقی که در سینه دارم...

با حمل کوهی از حزن و اندوه به خانه بازمی‌گردم.

کارگران هنوز در حال جمع کردن وسایل خانه‌اند.

دیگر دل و دماغی برای منتقل کردن وسایلم به خانه ایمان را هم ندارم.

به او پیام می‌دهم و برنامه‌هایم را کنسل می‌کنم.

دلیلی نمی‌پرسد. حتی جواب هم نمی‌دهد.

روی مبل دراز کشیده و به تجمع آن چند نفر نگاه می‌کنم. همگی معتمد دالیا هستند و از این بابت آسوده خاطرم.

خود دالیا هم کم کم سر خواهد رسید. قرار بود که قبل از شام به یاری‌ام رسد.

آن قدر به جنب و جوششان خیره مانده و در افکارم پیچیده می‌شوم که کم کم در نوم و بی‌خبری فرو می‌روم...

صبح با صدای پیوسته زنگ زدن، از جا برمی‌خیزم.

چشم‌های تارم را می‌مالم و به خانه سراسر خالی نگاه می‌کنم.

ناگهان از جا پریده و با نهایت سرعت بیرون می‌روم.

با دیدن دالیا خیالم راحت می‌شود و نفسی آسوده سر می‌دهم.

کنارش می‌ایستم.

_ سلام.

چپ چپ نگاه می‌کند.

_ علیک سلام شازده خانم. بالاخره بیدار شدی؟

نگاهی به کامیون حاوی وسایلم که در حال حرکت است می‌کنم و می‌گویم: تموم شد؟

_ آره.

_ دستت درد نکنه...

به جای جواب می‌گویم: به ایمان زنگ زدم، گفتم تا یه ساعت، دو ساعت دیگه اون جاییم. برو لباس‌هات و عوض کن آماده شو.

سر دردناکم را می فشارم و بی حوصله می گویم: ول کن. لباس هام همه تو چمدونن.
 به سمت خانه هلم می دهد و می گوید: حداقل یه آبی به صورتت بزن آدم بتونه تو روت نگاه کنه. بدبخت ایمان... سخته می کنه ببینتت.
 با قدم های بی حسم به سمت خانه راه می افتم.
 نسیم صبحگاهی با این که نرم است، اما شلاق گونه صورتم را می سوزاند.
 از این قسمت مرداد به بعد، گرمای تابستان، انفصال را به اتصال ترجیح می دهد.
 به سمت خانه می روم و چندین مشت آب یخ به صورتم می پاشم.
 با دیدن کبودی عجیب صورتم، مفهوم سخن دالیا را می فهمم.
 سعی می کنم با انبوهی از کرم ها آن را بپوشانم. اما در نهایت رد کمی از آن باقی می ماند.
 قسمتی از آن را با چتری هایم می پوشانم و قسمت دیگر را با قرمزی رژگونه.
 تمام بدنم از خوابیدن دیشب روی مبل خشک و کرخت شده بود. حداقل پتویی که احتمالاً دالیا رویم کشیده بود، شرایط را بهتر کرد.
 روسری ام را دوباره روی سرم می اندازم و بعد از برداشتن کلید، گوشی و چمدانم خانه را ترک می کنم.
 دالیا کنار ماشینم ایستاده تا با هم برویم.
 نزدیک تر رفته و سوئیچ را برایش پرت می کنم.
 حوصله رانندگی را ندارم.
 می نشیند و بی حرف راه می افتد.
 انگار او هم از تصمیم طاها آگاه است. وگرنه قطعاً تا الان چیزی از کبودی چهره و دلیل حال می پرسید.

حتی به آهنگ غمگین و سنتی‌ام هم اعتراضی نمی‌کند...

شاید طاها مثل قدیم، برای پرسیدن حالات بعد از دعوایمان به او پناه برده. این عادتش است! و در نهایت، دالیا از زیر و بم مشکلات ما خبر داشته و دارد...

از توی آینه صورتم را رصد می‌کنم. به نظر خودم که استتار خوبی بر آن کبودی نهاده‌ام. خداکند که ایمان نفهمد.

ایمان...

برای دیدارش بعد از حدود بیست روز، هیجان کمی دارم.

آن قدر در فکر طلوع و نداشتنش غرق شده‌ام که انگار روحم مُرده است.

به خانه ایمان که می‌رسیم، اول آمین را می‌بینم.

همین که پیاده می‌شوم به سمتم می‌دود و چمدان را از دستم می‌گیرد.

لبخند بی‌حالی می‌زنم و سلام می‌کنم.

– سلام زن داداش. برین تو، برین تو!

به دالیا نگاه می‌کنم که می‌گوید: من دلم رضا نیست این همه وسایل و با این شیرین عقل تنها بذارم. تو برو تو.

آمین نگاه بدی حواله‌اش کرده و می‌گوید: یه امروز پا رو دم من نذار که چپکی راست می‌کنم.

– مشکل از دم طویل جنابعالیه. ببینم این مارمولک و سوسک‌هات و که نیاوردی با خودت؟

– یه سگ بیشتر نیاوردم، بخوای اذیتش کنی مستقیم میدمت دست ستاد حیوان آزاری.

– داریم مگه همچین ستادی؟

آمین چیزی نمی‌گوید در جوابش، شاید که بی‌خیال شود! و او باز ادامه می‌دهد: ببین من به سگ حساسیت دارم‌ها. نیاریش تو دست و پام.

آمین لبخند شیطانی‌ای می‌زند. از حالت صورتش خنده‌ام می‌گیرد.

دالیا با چشم‌های گرد شده دستش را روی دهانش می‌گذارد و می‌گوید: ای ددم یاندی بالاخره بعد سی سال گل به خودی زدم!

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: من میرم تو.

آن قدر غرق کل‌کل هستند که نه جمله‌ام را می‌شنوند و نه رفتنم را می‌فهمند.

ایمان دم در ایستاده است و با ژست متبکری، اعمال کارگران را نظارت می‌کند.

کنارش می‌روم و با لبخند می‌گویم: سلام!

به سمتم می‌چرخد و کمی نگاهم می‌کند. دل از سینه بیرون می‌جهد. نکند متوجه آن کبودی شود؟

چندباری سرش را بالا و پایین می‌کند و می‌پرسد: خوبی؟!

لبخندم رنگ بیشتری می‌گیرد.

– ممنون شما خوبین؟ ماد...

هنوز جمله‌ام تکمیل نشده که دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد.

نه آن گونه‌ای که رد کبودی دارد.

نمی‌دانم از این حرکتش داغ کرده‌ام یا واقعاً تب دارم!

– تب داری.

– یه کم... یه کم سرماخوردم.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: برو تو، یه لباس گرم هم بپوش. من هستم.

چشمی می‌گویم و وارد خانه می‌شوم.

نبود اثاثیه قبلی کمی آرامم می‌کند.

طبق گفته ایمان، به یکی از اتاق‌ها می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم.

با دیدن اتاق نفسم بند می‌آید و آدرنالین خونم به حداکثر می‌رسد.

این‌جا همان اتاق است!

آن شب به‌خاطر تاریکی، چندان چیزی را ندیدم...

لبخندی می‌زنم و همه جایش را با دقت می‌کاوم.

وسایل این اتاق را از جایشان تکان نداده‌است. می‌دانم که اتاق مشترکش با آتنه نیست.

پس از تصمیمش خشنود می‌شوم.

لرز می‌کنم کمی.

این اتاق با وجود بودن در قلب خانه، هوایش از همه جا سرد تر است.

شاید چون جریان رسیدن را چرا، ولی جریان عشق را حس نمی‌کند. و شاید مثل قلب

ایمان!

لباس‌هایم را با لباس‌های گرم خانگی تعویض می‌کنم و بالاخره از آن محیط خاطره انگیزم

دل می‌کنم.

کارگرها یک به یک وسایل را به داخل می‌آورند و من از بینشان، سبد مواد غذایی را پیدا

می‌کنم.

مشغول شربت درست کردن هستم که صدای جیغ دالیا به گوشم می‌رسد.

به سرعت سمت پنجره می‌روم و با دیدن آمین که غش غش می‌خندد و سعی دارد سگ

غول پیکرش را مهار کند، لبخند محوی می‌زنم.

انگار این دو به کودکی‌هایشان تافت زده بودند که هرگز بزرگ بشو نیستند!
از خانه بیرون می‌روم و به همه شربت تعارف می‌کنم، تا به ایمان می‌رسم.
لیوانی برمی‌دارد و می‌گوید: خودت که نخوردی؟

_ نه، فعلاً شما بخورید...

سینی را از دستم می‌گیرد تا خودش به باقی کارگراها تعارف کند.

_ نخور، به جاش یه نوشیدنی گرم واسه خودت درست کن. فهمیدی؟

توجهش لبخند به لبم می‌آورد. این لبخند انگار صورت مُرده‌ام را احیا می‌کند.

زمزمه می‌کنم: چشم!

پلکی می‌زند و می‌گوید: حالا برو تو.

_ باز چشم!

مسیرم را به سمت خانه کج کرده و روی یکی از مبل‌ها می‌نشینم.

چه قدر عزیز شده بود، این روزها!

یعنی ممکن است او هم دلش را تقدیمم کند؟ نه به این شدت که من می‌خواهمش...

یک هزارم این احساس را هم داشته باشد کافی ست.

آخ آتنه... کاش زنده بودی و می‌گفتی چه کردی با دل ایمان...

گرچه اگر زنده بودی، جای من این‌جا نبود.

بالاخره کارها تمام می‌شود و من، ایمان، آمین و دالیا باقی می‌مانیم.

دالیا روی یکی از مبل‌ها دراز کشیده و شال و مانتویش را درمی‌آورد.

با این حرکت آمین سریع سرش را پایین می‌اندازد.

خندهام می‌گیرد. دالیا زیادی پررو و بی‌خیال است در این اوامر.

برایش هم اهمیت ندارد که کسی با ظاهرش مخالف باشد یا موافق!

– ببین، مبل‌ها رو ال بچین. تی‌وی هم اون‌جا. این گلدون‌هات و هم همه بذار تو اتاق یا تراس. خونه رو شبیه آمازون کرده.

به آمین اشاره می‌کند و می‌گوید: این زرافه رو هم بردار از این‌جا. دکور خونه رو خراب می‌کنه.

دیگر نمی‌فهمم آمین در جوابش چه می‌گوید، وقتی که ایمان کنارم می‌نشیند.

به سمتش می‌چرخم و لبخندی می‌زنم. چه قدر میل به فریاد کشیدن علاقه‌ام دارم!

– برنامه دیشب و کنسل کردی.

نفس‌هایش که به صورتم می‌خورد، حالم دگرگون می‌شود.

از آن شب که فاصله‌مان کمتر شده، بیشتر حساس و بی‌جنبه شدم‌ام انگار!

– بله، بهتون هم پیام دادم...

– دادی. درست وقتی که کارهای دیگه‌ام رو کنار گذاشتم.

خیره‌اش می‌شوم.

– ببخشید. یهویی شد.

همان‌طور ساکت و بی‌حرف نگاهم می‌کند.

ناخودآگاه جلوتر می‌روم و خود را به او متکی می‌کنم.

اگر کمی همت کند، در آغوشش جا می‌شوم. اما انگار زیاد از این حرکت خوشش نمی‌آید.

– پاشو ببینم! تنهایییم مگه؟

سرکش شده‌ام. دستش را باز می‌کنم و کاملاً در آغوشش فرو می‌روم.

دستش را روی کتفم می‌گذارم.

با لبخندی رضایت‌بخش، سرم را روی سینه‌اش قرار می‌دهم و چشم‌هایم را با لذت می‌بندم.

– خیلی دلم براتون تنگ شده بود، اما دیگه عادت کردم. وقتی نیستین، از آسمون سراغ ستاره سهیلش و می‌گیرم.

– می‌گم پاشو بچه جون! قصه می‌بافی؟

– من حالم خوب نیست. لطفاً باهام بحث نکنید!

قبل از این‌که چیزی را بغرد، آمین از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: ما دیگه بریم...
خداحافظ داداش، خداحافظ زن داداش.

کمی شرمگین می‌شوم و از جا برمی‌خیزم.

داشتم در ذهن دالیا را توبیخ می‌کردم اما خودم با این‌کار، بیشتر آبروریزی به بار آوردم.

گاهی در کنار ایمان عقل و هوشم را گم می‌کنم!

به دالیا اشاره می‌کند و می‌گوید: تو هم پاشو برسونمت.

دالیا برمی‌خیزد و می‌گوید: عمراً با تو و اون حیوون هم‌مسیر شم. بدبخت زن تو. زن که چه عرض کنم، میشه کارمند باغ وحش.

آستین دالیا را می‌کشد و می‌گوید: به نظرم زودتر بریم تا چند تا تخم مرغ ببندم به فکت. زیادی داره فعالیت می‌کنه.

در همان حالت جدل و بی‌خداحافظی‌ای افزون، خانه را ترک می‌کنند.

با لبخند به سمت ایمان برمی‌گردم که اخم دارد.

_ حالا تنهاییم!

از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: از این لوس بازی‌های تو جمعت خوشم نمیاد. دفعه بعدی در کار نباشه که اگه باشه، مطمئن باش اخلاق من این نیست!

بی‌خیال هلش می‌دهم که باز روی مبل می‌نشیند.

قبل از این‌که فرصت ری‌اکشن نشان دادن را داشته باشد، روی پایش می‌نشینم و بالاخره تمام حسرت‌هایم را از او می‌ستانم!

نفس نفس زنان و با نگاهی سرخ عقب می‌کشم.

با عجز و بغض می‌نالم: دوستت دارم! خیلی... دیوونه‌وار!

خیره‌ام می‌شود و تنها قطره اشک جاری شده‌ام را با سر انگشت می‌گیرد.

نگاهش آرام است. نفس‌هایش آرام است. جو حاکم نیز آرام است.

این آرامش را هم دوست دارم.

_ انگار تا ویروست و به من هم ندی، بی‌خیال نمیشی!

سرم را کج می‌کنم و با چشم‌های نیمه باز صورتش را می‌جویم!

تو می‌گویی این مردک احساس هم دارد؟

گمان نمی‌کنم!

بغلم می‌کند و دوباره به همان اتاق می‌برد.

روی تخت می‌گذارد مرا و بلند می‌شود. کتی روی پیراهنش می‌پوشد.

_ جایی میرین؟

_ با اجازه‌تون! به لطف تا الان از کارم افتادم.

شرمنده می‌شوم کمی.

_ لطف کردین، ممنونم.

در حالی که ساعتش را می‌بندد، نیم‌نگاهی به من می‌اندازد.

_ الان که کرم‌هات و ریختی، خوبی؟

می‌خندم و می‌گویم: به روم نیارین که ذهنی واسه فکر کردن به این یکی رو ندارم.

کارش تمام می‌شود...

به سمتم می‌آید. خیلی می‌آید!

آن قدر نزدیک که فاصله‌مان به پوچی می‌گراید.

نفسی می‌کشم در هوایش.

خوب است که هست.

کیفش را از پشت من برمی‌دارد و نیشخندی به حالم می‌زند.

یقه پیراهنش را در مشت می‌گیرم. اجازه پس‌روی را از او می‌ستانم.

جایی نزدیک به سبک گلپوش را می‌بوسم. جسارتم زیاد شده این روزها!

می‌دانم که دوستم نداشته، ندارد و نخواهد داشت.

این جریان مثل دانستن پایان زندگی به وسیله مرگ، تلخ است اما حقیقی.

کنار آمده‌ام کمی.

دیگر چشم به راه شکل گرفتن احساسی هم نیستم.

همین که ابراز علاقه‌های مرا تحمل می‌کند و نزدیک‌ترینم است، همین کفایت می‌کند

برایم.

فاصله می‌گیرد و زیر لب می‌گوید: گیری کردیم‌ها.

خنده‌ام می‌گیرد. گیر نکرده‌ای جانک.

من گیر کرده‌ام در این باتلاقِ عشقِ نام!

جواب خدا حافظی‌ام را با تکان سر می‌دهد و عطر تلخ و تصور بودنش را به جا می‌گذارد.

می‌رود و من تا پاسی از شب، منتظرش می‌مانم.

انتظار دارم حداقل یک بار تماس گرفته و حال نوعروسش را بپرسد.

مثل باقی تازه دامادها...

اما این انتظارات بی‌جا را در وهله نخست خط می‌زنم.

در این مدت خوب دریافته بودم که ایمان اهل تماس گرفتن نیست. تحت هیچ شرایطی!

به قول آمین انگار که خطش یک طرفه است، یا هم که هیچ وقت شارژ ندارد!

چون خیلی خیلی به ندرت پیش می‌آید شماره‌اش روی گوشی‌ات بیفتد. نهایتاً مسیج می‌دهد.

این جانِ عزیزِ عجیب‌الخلقه‌ام، یک خوبی دارد و دو بدی.

حیف که عشق چشم‌هایم را کور و گوش‌هایم را کر کرده است!

ساعت از نیمه شب گذشته است.

بیش از این نمی‌توانم افسار نگرانی و دل‌مردگی را در دست نگاه دارم.

دلم را سیاه نمی‌کنم. می‌دانم که اتفاقی برایش نیفتاده اما او بی‌فکرت‌تر از آن است که خبر دیر آمدنش را بدهد.

به سمت تلفن می‌روم و می‌خواهم با او تماس بگیرم که همان موقع صدای چرخش کلید متوقف می‌کند.

مثل بچه‌ها که از آمدن پدرشان ذوق می‌کنند، سرمست شده و به سمت در پرواز می‌کنم.

ایمان است. با آن ژست همیشگی و دلبرش!

در آن حوالی جای خالی یک آغوش، بدجوری توی ذوق می‌زند!

با دیدنم در آن فاصله، ابرویی بالا می‌اندازد. غافلگیرش کرده‌ام.

– بیداری؟

شاک و طلبکارانه می‌گوییم: سلام. بله، داشتم از نگرانی فیض می‌بردم که اومدین و بزمم و به هم زدین.

در را می‌بندد و داخل می‌آید.

– خواستم زنگ بزنم، اما فکر کردم شاید خواب باشی.

آب دهانم را قورت می‌دهم.

اتفاق ناخوشایندی در کمین است. احساسش می‌کنی؟!

– چیزی شده؟

به سمت اتاق می‌رود و من هم به دنبالش روانه می‌شوم.

– رفتم فرودگاه دنبال مامان. وقتی جریان تو رو فهمید، اصرار کرد که همین حالا بیرمت پیشش.

دل نمی‌زند. نگاه مات می‌شود. احساسات از کار می‌افتند. گوش‌ها سوت می‌کشند. و تنفس... در جست و جوی اندکی تنفس!

– الان؟

دکمه‌اش را که باز می‌کند، سریع به پشت می‌چرخم.

بی‌حیایی در او بیداد می‌کند! باور کن شیطنت‌های جدید من هم از اثرات همنشینی با اوست.

و من چه قدر دوست دارم این تاثیرات را!

محکم و طعنه‌آمیز می‌گوید: الان! دوست داری حاضر شی؟

دست‌هایم را با اضطراب به هم می‌پیچم.

آخر چه وقت ملاقات است، ساعت یک شب؟!

و بدتر از همه این‌ها، اتفاقاتی ست که در پس‌شان خواهد افتاد.

اگر امشب خاله آمنه همه چیز را بفهمد، فردا نوبت پدر و مادر من می‌رسد.

شکی در این موضوع ندارم.

صدای برخورد سگک کمربندش را که می‌شنوم، رویم را برمی‌گردانم.

مقابل آینه می‌نشینم و موهایم را اتو می‌کشم.

ایمان خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید: نیم ساعت بیشتر وقت نداریم‌ها دلارام. نشستی مو

اتو می‌کنی؟

به دنبال این حرف اتو را از برق می‌کشد که شکایت می‌کنم.

- ای بابا. مگه یه اتوکردن چه قدر طول می‌کشه؟

اتو را خاموش کرده و می‌برد.

- تو که اصلاً نمی‌تونی روسری‌ت رو برداری. یادت رفته آمین‌و؟!

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم.

مردک زورگوی دوست داشتنی، همیشه حرف خود را به کرسی می‌نشانند.

این بار مشغول بافتن موهایم می‌شوم و چتری‌هایم را سر و سامان می‌دهم.

آرایش محوی هم بر صورت بی‌روحم می‌نشانم. خصوصاً روی کبودی‌ای که اولین یادگاری طاهاست.

هنوز چمدانم را خالی نکرده‌ام.

لباس‌هایم را از میان انبوه خرت و پرت‌های چمدان بیرون کشیده و با هزار شک و تردید به تن می‌کنم.

نمی‌دانم ظاهر مناسب است یا نه...

اما به هر حال این اولین ملاقات من و خاله آمنه نیست.

مهم‌ترین و جدی‌ترین هست. اما اولین نیست.

او قدم به قدم رشدکردنم را مشاهده کرده. از همه بدتر، در دوران بلوغم با آن بینی سه کیلوگرمی و عمل نشده دیده‌است مرا!

با این تفکرات کمی از آن آتش‌فشان درونی را خموش می‌کنم.

ایمان داد می‌زند: من رفتم دلارام. اومدی درها رو قفل کن.

در آن حالت هم خود را فدای خش صدای بمش می‌کنم!

من جدی جدی دیوانه‌ام، نه؟ دیوانه‌ای که عاقلانه خود را دیوانه‌ آن عاقل کرده است!

کارهایم را با عجله تمام کرده و از آپارتمان خارج می‌شوم.

ماشین ایمان را می‌بینم. با عجله‌ای بیش به سویش می‌دوم که پاهایم به هم گره می‌خورند و پخش زمین می‌شوم.

تمام جد و آبای شهرداری را به فحش و ناسزا می‌کشم و از جا برمی‌خیزم.

همه این‌ها دست آویزی برای خنده ایمان می‌شوند.

حیف... حیف که خنده‌هایش جانم هستند! وگرنه حرصم را سرش خالی می‌کردم.

_ با امانوئل مکرون قرار نداری‌ها. فکر کن یه مهمونی ساده ست.

کیفم را کنار گذاشته و کبودی صورتم را در آینه چک می‌کنم. به نظر که زیر کرم‌های مختلف پنهان شده است...

_ وقتی می‌گین فکر کن، یعنی نیست.

_ دبیر ادبیات بودی، مگه نه؟

لبخندی می‌زنم و سرم را با شوق تکان می‌دهم.

آهنگی پلی کرده و زیرلب می‌گوید: معلومه.

آهنگش آن قدری اضطراب‌آور و غمگین است، که حالم را مثال یک مال‌بخته بی‌کس می‌کند!

می‌توانم فردا و فردها را به راحتی قدم برداشتن، ببینم.

اما هنوز هم سر سوزنی از عملم پشیمان نیستم.

ثمره تمام این رنج‌ها، نشستن کنار کسی ست که با آرزوی دیدن گوشه چشمی از او شمعی تولدم را فوت می‌کردم!

بغض آن‌چنان خنجری بر گلویم شده که گویی می‌خواهد جانم را در لحظه بستاند.

تن رنجور و نحیفم را به دیوار متکی می‌کنم.

قدمی بیش برداشتن برایم از سر کشیدن کاسه زهر، متعسرتر است.

کسی تنه می‌زند و باعث می‌شود روی زمین بیفتم.

چشم نمی‌چرخانم ببینم که بود. فحش نمی‌دهم. داد نمی‌زنم. پای بر زمین نمی‌کوبم. حتی یک آه کوچک هم نمی‌گویم! فقط لاقید همان جا می‌نشینم.

آن قدر بریده‌ام که خاکی شدن مانتوی جدید و آشوبی سر و وضع آراسته‌ام هیچ اهمیتی ندارد.

افراط و تفریط در عاشقی، این جایگاه را برایم به ارمغان آورده است.

حال نه دختری دارم و نه پدر و مادری!

گوشی در دستم می‌لرزد.

زحمت نگاه انداختن به آن را هم نمی‌کشم.

تک تک کابوس‌های شبانه‌ام به حقیقت پیوسته‌اند. همان چیزهایی که واهمه اتفاق افتادنشان را داشتم...

کنار جدول خم می‌شوم و با حالتی منزجر کننده تمام محتوای معده‌ام را خالی می‌کنم. وضعیتم بس رقت‌انگیز است.

عابران راهشان را از محل نشستنم کج می‌کنند تا ذره‌ای تماس با من نداشته باشند.

دوباره صدای زنگ گوشی در سرم سوت می‌کشد.

این بار آهنگ رینگتونش فرق دارد. آخر ایمان است!

صورت و دست‌هایم را با چندش پاک می‌کنم.

جواب می‌دهم اما صدایی از گلو زاده نمی‌شود.

_ دلارام؟

بغضم می‌گیرد. حالم خراب‌تر می‌شود با شنیدن نامم از زبان او.

آه

گریه‌ام رفته رفته به هق هقی کر کننده تبدیل می‌شود.

تعجب می‌کند از گریه‌های ناگه‌ام.

با شک می‌پرسد: گریه؟!

اشک‌هایم را با آستین پاک می‌کنم.

- خوبی تو؟ خونه مامانت نیستی مگه؟

آرام زمزنه می‌کنم: یه کوچه بالاتر از خونه مامانم این‌هام. بیا... زود بیا.

این را می‌گویم و مجالی بیش نمی‌دهم. قطع می‌کنم تماس را.

منتظر می‌مانم برای آمدنش. صبر می‌کنم. آن قدر صبر می‌کنم تا برسد.

گوشی در دستم می‌لرزد دوباره. اهمیتی نمی‌دهم که کیست.

آن را خاموش می‌کنم.

کمی بعد بالاخره سر می‌رسد، آن شهزاده سوار بر اسب سفید.

به سمتم می‌آید. کنارم زانو زده و صورتم را با انگشت بالا می‌گیرد.

نگاهش را روی صورت ملتهب و مرطوبم می‌چرخاند.

با همان تعجب می‌پرسد: چی شده؟

چشمه اشک می‌جوشد و صدا به نوک قله می‌رسد. من یک طبیعت پر از دردم!

- چی شده؟ هیچی... فقط من دیگه هیچ‌کس و ندارم. به خاطر داشتن تو. نمیگم

پشیمونم... من حاضرم جونم و بدم واسه کنارت بودن! ولی به تک تک مقدسات قسم، به

جون طلوع اگه بخوای یه ثانیه هم ولم کنی چنان آهی پشت سرت می‌کشم که تا هفت

نسلت بسوزن!

اخم محوی می‌کند. بازویم را می‌گیرد و به سمت ماشین می‌کشاند.

بدش آمده که در مقابل جمع صدایم را بالا برده‌ام.

من هم بدم می‌آید که او دوستم ندارد!

این، به آن در.

تقریباً پرتم می‌کند و در را می‌کوبد.

اشک‌هایم را با حرص پس می‌زنم و در خود مچاله می‌شوم.

بی‌رحمانه است. همه چیز این زندگی بی‌رحمانه است.

با سرعت حرکت که نه، پرواز می‌کند.

– تو به پدر و مادرت نگفته بودی، نه؟

دیگر نمی‌هراسم. دستم تا بازو رو شده است! چیزی برای پنهان کاری در چنته ندارم.

– نگفتم. اون شب هم از خاله آمنه خواستم به کسی نگه. به این شرط قبول کرد که خودم

تا سر ماه بگم. و خب، می‌بینی حالا که گفتم طردم کردن!

اخم می‌کند و می‌غرد: حقته احمق! تو به منی که انقدر ادعای عاشق بودنم و داری هم دروغ

گفتی؟!!

با چشم‌های لبریز از اشک نگاهش می‌کنم.

– چون دوستت داشتم دروغ گفتم. به هر ریسمانی چنگ زدم تا بالاخره بهت برسم.

ریتم نفس‌هایش رفته رفته از آن تند می‌شود.

به سمتش می‌چرخم. کمی بغض صدایم را کنترل می‌کنم. بدش می‌آید از با بغض حرف

زدن!

– ولم که نمی‌کنی؟ به خاطر این دروغ...

جوابی نمی‌دهد و تنها به جاده مقابل چشم می‌دوزد.

- می‌کنی؟!

جوابی نمی‌دهد و من هم سوالی بیش نمی‌پرسم.

توانش را ندارم! می‌ترسم با یک جواب مثبت به این سوال، دنیا را بر سرم مخروبه گرداند.

ماشین را مقابل در خانه پارک کرده و تنها می‌گویند: بشین تا بیام.

قبل از آن که چیزی بپرسم، می‌رود.

دلم به درد می‌آید. سرد شدنش را احساس می‌کنم.

نکند... نکند هوس رفتن و ترک کردن به سرش بزند؟!

گوشی را روشن کرده و روی اسم طاهها، ضربه پر حرصی می‌زنم.

جواب نمی‌دهد. کوتاه نمی‌آیم.

یک بار... دو بار... سه بار... چهار بار...

بالاخره جواب می‌دهد.

- بس نمی‌کنی دلارام؟ حق من نیست یه نفس راحت از دستت بکشم؟

با همان بغض فریاد می‌زنم: خیلی پستی طاهها، خیلی! طلوع و ازم گرفتی بس نبود؟ الان خیالت راحت شد؟ خانواده‌م رو هم ازم گرفتی. هیچی برام نداشتی.

- چی میگی تو؟ خانواده‌ت پست زدن تقصیر منه؟ مگه همون موقع هم ناراضی نبودن به ازدواجت با این پسره؟ مگه به خاطر دور زدنشون با من ازدواج نکردی؟

- تو منفورترین آدمی هستی که دیدم! با خراب کردن زندگی من چی بهت رسید؟ فقط به خدا واگذار می‌کنم طاهها. همین!

قطع می‌کنم و او باز زنگ می‌زند.

ایمان را که می‌بینم، سریع شماره طاهها را مسدود کرده و گوشی‌ام را کنار می‌گذارم.

دیدنش خصوصاً با آن چمدانی که در دست دارد، بهانه‌ای دیگر می‌شود برای آزادی
اشک‌ها از زندان دیدگان بی‌فروغم.

چمدان را عقب می‌گذارد. چمدان من است!

همین که می‌نشیند، گوشه کتتش را در مشت گرفته و با عجز صدایش می‌زنم: ایمان...
به سمتم می‌چرخد و سوالی سر تکان می‌دهد.

- چرا این کار رو باهام می‌کنی؟

خونسرد و آرام می‌پرسد: کدوم؟!

- قول میدم، به جون تو دیگه دروغ نمی‌گم بهت. خواهش می‌کنم ببخش!

نفس عمیقی می‌کشد و به سمتم خم می‌شود. صورتم را قاب می‌گیرد.

- این دروغ فقط به ضرر خودت و خانواده‌ت بود دلارام.

سرم را به تندی تکان می‌دهم.

- مهم نیست. تو فقط بمون، جایی نرو!

لبخند محوی می‌زند.

- ببین... من شاید نتونم اشک‌هات و پاک کنم ولی مطمئن باش هیچ‌وقت اشکت و در

نمی‌ارم. سعی کن گذشته‌ها رو کنار بذاری تا بتونیم روی آینده فوکوس کنیم. باشه؟

میان‌گریه می‌خندم. بلند و جنون‌وارانه!

عزیزترینم... همیشه بمان! همیشه و همین‌گونه.

می‌بوسمش تا با تنفس عمیق‌تر هوایش، هوای سمی‌ام را تصفیه کنم.

من بدون او حتی من هم نیستم!

عقب می‌کشد.

– می‌ذاری راه بیفتیم یا نه؟ به تاریکی می‌خوریم این‌جوری...

با تعجب می‌گویم: مگه کجا می‌خوایم بریم؟

راه می‌افتد و بیشتر از همیشه سرعت می‌گیرد.

– جنوب! دوست داری؟

قلبم اوردوز می‌کند انگار. سفر با او؟

– هر جا که تو باشی، بهشت منه!

لبخند مغروری می‌زند. صدای خفه آهنگ را احیا می‌کند.

اگه روز شم تو شب‌ها بیداری و...

اگه بارون شم تو چتر داری و...

اگه نور باشم تو تاریکی و...

بذار رود باشم تو دریا شی و...

من آروم باشم تو جنگ داری و...

اگه خیر باشم تو شر داری و...

چه باشم نباشم تو آزادی و...

بذار رود باشم تو دریا شی و...

من دلم به چی خوشه، کی هوامو داره

هیشکی واسه من نموند و هیشکی وقت نداره

من دلم به چی خوشه، ازم شدی تو خسته
 ساده‌تر بگم خدایی هیشکی نیست رو دستت
 من دلم به چی خوشه، کی هوامو داره
 هیشکی واسه من نموند و هیشکی وقت نداره
 من دلم به چی خوشه، ازم شدی تو خسته
 ساده‌تر بگم خدایی هیشکی نیست رو دستت
 سامان جلیلی- چتر

از یک جایی به بعد، صداها خاموش می‌شوند و چشم‌ها تصویری جز سیاهی مطلق
 نمی‌بینند.

آن قدر خسته‌ام که حتی نمی‌فهمم چه موقع به آن خواب عمیق و سنگین فرو رفته‌ام.
 تمام طول مسیر به آن طویلی را می‌خواهم!
 عجیب هم نیست.

دو شب گذشته را با اضطراب، بدون پلک بر هم گذاشتن گذراندم.
 تنها یک بار از صدای بوق‌ها بیدار می‌شوم و گنگ، پیشنهاد غذا خوردن ایمان را رد می‌کنم.
 سپس دوباره به خوابم ادامه می‌دهم.

چشم که باز می‌کنم، هیچ سندی برای اثبات بهترین لحظه‌های زندگی‌ام وجود ندارد.
 حتی شک دارم که یک رویای گذرا بوده باشند.
 نگاهم را دور تا دور آن اتاق نا آشنا می‌گذرانم.

چمدانم که گوشه‌ای از اتاق است، لبخند می‌آورد بر چهره هراسانم.

احتمالاً در خانه جنوبش هستیم. همانی که برای برداشتن کلیدش و همچنین جمع کردن وسایل، وقفه کوتاهی در ابتدای راهمان ایجاد کرد.

چمدان را باز می‌کنم.

لباس‌های هردویمان را به شکل نامرتبی در آن ریخته بود.

لبخندی می‌زنم.

یکی از پیراهنی‌های تیره رنگش را برمی‌دارم. حوله‌ام را هم.

قبل از این‌که به قسمت‌های دیگر ویلا توجه کنم، حمام را می‌یابم.

وسایلیش تکمیل است. از شامپوهای خارجی بگیر تا انواع و اقسام صابون‌هایی که از تفاوتشان سر در نمی‌آورم.

فکر نمی‌کنم خریدن چنین چیزهایی از عهده ایمان برآید.

زیادی زنانه‌اند آخر!

با فکر این‌که متعلق به آتنه بوده‌اند، تنم می‌لرزد.

ترجیح می‌دهم از هیچ‌کدامشان استفاده نکنم.

تنها با آب دوش و سرسری خودم را شسته و از آن چهاردیواری نفس‌گیر بیرون می‌زنم.

بدنم را خشک کرده و لباس ایمان را به تن می‌کنم.

نمی‌دانم بدش بیاید یا نه...

مقابل آینه ایستاده و می‌خواهم موهایم را خشک کنم که در اتاق باز می‌شود.

لبخندی می‌زنم و با حداکثر نازی که در خورجین دارم، به سمت در می‌چرخم.

اما برگشتن من همانا و صدای مهیب کوفته شدن وسایلی مجهول بر زمین هم همانا!
نگاه لرزانم روی چهره نا آشنای آن مرد به چرخش در آمده و با وحشت جیغ می‌زنم: گم‌شو
بیرون مرتیکه!

بیچاره آن قدری هول است که در را با دیوار اشتباه می‌گیرد و سرش را به تاراج می‌دهد!
چشم‌هایم از صدای برخورد پیشانی‌اش با دیوار، بسته می‌شود.

هنوز برای بیرون رفتن در جدال است که دستی او را بیرون می‌کشد.
دستی شبیه به دست ایمانم!

دل‌گرم می‌شوم.

اما هنوز هم پاهایم به زمین وصل است. توان اندکی جم خوردن ندارم.
چندی نگذشته که ایمان وارد اتاق شده و در را پشت سرش می‌کوبد.

از چهره سرخش می‌ترسم کمی.

حوله را برمی‌دارد و به سمتم می‌آید.

- واسه چی جیغ زدی؟

زبانم بند می‌آید.

- من... من... بیدار شدم... حموم... اون... این‌جا... تو... یه دفعه...

دستش را رو گونه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: خيله‌خب حالا لال بازی درنیا. دوست من بود.
بی‌شرف خبر نداده واسه ماه غسلش میاد این‌جا! تو مگه تو اون یکی اتاق خواب نبودى؟
نفس آرامی می‌کشم و روی صندلیِ مقابل آینه می‌نشینم.

پس آن شامپوهای حمام و لوازم آرایشی چیده شده روی میز، متعلق به آتنه نبوده!

زمزمه می‌کنم: خواستم بیام حموم...

پشت سرم می‌ایستد.

با همان خشم و شتاب، حوله را روی موهای خیسم می‌کشد.

آرام و مظلوم صدایش می‌زنم.

– ایمان جان؟

اخم می‌کند و بدون نگاه کردن جواب می‌دهد: به نفعته حرف نزن!

خنده‌ام می‌گیرد اما فقط لبخند می‌زنم.

– لوس نشو! مگه تقصیر منه که اون در رو باز کرد؟

باز هم بدون خرج کردن نیم‌نگاهی می‌گوید: اگه تقصیر تو بود، مطمئن باش انقدر ملایم باهات برخورد نمی‌کردم.

نیم‌رخ جذابش را با لذت زیر و رو می‌کنم.

وحشی بودن هم اگر از سوی او باشد، باور کن که جذاب است!

صدایم را حدالامکان لوس می‌کنم.

– ایمانی؟ اخم‌هات و وا کن دیگه. گلیه می‌کنما.

با صورتی درهم از توی آینه نگاه می‌کند.

– هیچ‌وقت، دیگه هیچ‌وقت این‌طوری حرف نزن. فهمیدی؟ حال به هم زن!

بلند می‌خندم. آن قدری که صدای خنده‌هایم به گوش خدا برسد و بداند بابت داشتن ایمان، شکرگزارش هستم.

– اگه اخم‌هات و باز نکنی، تا آخر عمر همین‌جوری حرف می‌زنم.

یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد و با لبخند کجی می‌گوید: زیادی مطمئنی که تا آخر عمرت کنار منی!

و چه خوب بلد است حالم را بگیرد، این مردک بی‌شرف!

اخمی می‌کنم و حوله را از دستش می‌کشم.

این بار نوبت اوست که بخندد. همان قدر محو... همان قدر مردانه.

- باید یه سر برم ثبت احوال... شناسنامه تو و طلوع رو با هم‌دیگه عوض کنم.

- من بچه نیستم!

- اوهوم... ممنون که مطمئنم کردی!

- ای بابا!

این بار بی‌حرف سشوار را برمی‌دارد و یا آن مشغول خشک کردن موهایم می‌شود.

فکر نمی‌کردم حوصله چنین کارهایی را داشته باشد...

- کم لباس آوردم برات که به لباس من دست برد زدی؟

پشت چشمی نازک می‌کنم و می‌گویم: می‌بینی که به من بیشتر میاد!

سشوار را خاموش می‌کند و می‌گوید: یه لباس درست درمون میارم برات، از این اتاق بیا

بیرون تا این‌ها بیان وسایلشون و جمع کنن.

دستش را می‌گیرم و بلند می‌شوم.

- می‌خواهی بفرستیشون برن؟ زشت نیست؟

بی‌تفاوت می‌گوید: زشت اینه که بی‌خبر پاشدن اومدن این‌جا.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه می‌کنم.

- خب مگه چی میشه بمونن؟

چشم‌هایش را گرد می‌کند.

- پس ما کجا بمونیم؟ مسافرخونه؟

- این‌جا که سه چهارتا اتاق داره. بذار اون‌ها هم بمونن. ماه عسلشونه، اگه تلخ بشه تا آخر عمر یادشون می‌مونه. بعدش هم، خوب نیست بیچاره رو جلوی زنش ضایع کنی.

گره دست‌هایم را از دور گردنش باز می‌کند. به سمت در می‌رود.

- باشه ایمان؟

- ببینم چی میشه...

لبخندی می‌زنم و منتظر می‌مانم تا برایم لباس بیاورد.

به نظر نمی‌رسد که حضور آن‌دو، بتواند خوش‌بودن غیرقابل باور مرا کور کند.

لباس‌ها را که می‌پوشم، از آن اتاق بیرون می‌روم.

لکن روی سر بلند کردن در مقابل نگاه آن مرد را ندارم.

با این‌که وضعیتم زیادی هم بد نبود اما...

زیرچشمی صورتش را از نظر می‌گذارم تا جای مشت‌ی، کبودی‌ای یا از این قبیل چیزها را در او ببینم.

اما هیچ نمی‌یابم.

ایمان از آن دسته مردهای دعوایی بزن بزن نیست!

همه چیز را با صحبت و آرامش از پیش می‌برد و چه‌قدر دوست دارم این خصلتش را.

سلامی زیرلبی می‌گویم و جواب هم می‌گیرم.

انگار تصمیم اعلام شده ایمان نظر من بوده که صورتهای آن دو بشاش است.

دختر که چهره غربی و دلنشینی دارد، رو به من می‌گوید: تبریک میگم دلارام جون. خبر نداشتیم آقاایمان دوباره ازدواج کرده.

لبخند نصفه و نیمه‌ای زده و دستش را می‌فشارم.

– ممنون!

– من الینم.

دوباره لبخندی زده و چیزی مثل اعلام خوشحالی از آشنایی‌مان، زمزمه می‌کنم.

زیادی در جمع غریبه‌شان احساس غربیتی دارم. اما خب، تصمیم خودم بود ماندنشان.

دوست ایمان از جایش بلند شده و می‌گوید: من برم یه چیزی واسه شام بگیرم...

گرچه ساعت از سه نیمه شب هم گذشته، اما احتمالاً آن دو هم که تا الان بیرون از خانه بوده‌اند، چیزی نخورده‌اند.

الین می‌گوید: خب پیرس آقاایمان و خانمش چی می‌خورن دیگه.

ایمان بی‌تفاوت از جا بلند شده و در حالی که بطری آبی از یخچال برمی‌دارد، می‌گوید: غذای آماده نگیر. ماهی بیار خودمون کباب می‌کنیم.

ناخودآگاه خیره ژستش مانده و لبخند می‌زنم که آرنج الین در پهلویم فرو می‌رود.

نگاهش می‌کنم که با شیطنت می‌گوید: یار همیشه تو دست و بالت هست. بشین یه کم از خودت بگو آشناتر شیم با هم.

دختری به قول معروف حراف است و این ویژگی‌اش چندان با من نمی‌سازد!

درست از لحظه‌ای که همسرش رفت از در و دیوار گفتن را آغاز کرد تا وقتی که او برگشت و با ایمان مشغول آماده سازی شام شدند.

سعی می‌کنم کمی از آن پوسته خجالتی خارج شوم تا به اشتباه مغرور تصورم نکند. اما چندان موفق نیستم.

این ویژگی در من حل شده و ارتباط برقرار کردن برایم زیادی دشوار است.

خود را با سالاد درست کردن مشغول می‌کنم و سر میز شام هم چیز زیادی از گلویم پایین نمی‌رود.

بهشت من لحظه‌ای شکل می‌گیرد که بالاخره موقع خواب فرا می‌رسد!

قبل از آمدن ایمان به اتاق می‌روم.

لباس‌خواب مشکی رنگی تنم کرده و تمام اتاق اعم از کتوها را محض رفع کنجکاوی زیر و رو می‌کنم.

در نهایت اما، تنها چیزی که نصیبم می‌شود یک قاب عکس کوچک است.

قاب عکسی از آتیه که اشک را به چشم‌هایم می‌آورد بی‌دلیل.

عکس را سر جایش گذاشته و دو سه لوازم آرایشی که در کیفم داشتم را برمی‌دارم.

این‌جا اتاق آتیه و ایمان بوده است.

هنوز هم بوی آتیه را می‌دهد فضایش!

چرا این حقیقت هیچ وقت برایم عادی نمی‌شود؟

هر بار هم وقتی که عشق ایمان به آتیه را یادآور می‌شوم، دل و چشمم می‌سوزد.

در که باز می‌شود، سریع اشک‌هایم را می‌زدایم.

ایمان بدون نیم‌نگاهی به من، لباسش را درآورده و گوشه‌ای می‌اندازد.

تو فکر می‌کنی بعد از گذشت این همه مدت، هنوز اندکی تعلق خاطر ندارد نسبت به من؟

از آینه نگاهش کرده و بی‌مقدمه و زمزمه‌وار می‌گویم: دوستم داری؟!

هی‌ای کشیده می‌گوید از این بحث تکراری و دائمی. خسته روی تخت دراز می‌کشد.

– گر صبر کنی، ز غوره حلوا سازی دلارام خانم.

لحنم خواه ناخواه تلخ می‌شود.

– با این حساب اون حلوا میشه نوش‌دارو پس از مرگ سهراب. باید بذاریش سر قبر من و بقیه ثمره یه عمر غوره مکیدن‌های من بدبخت و با لذت بخورن!

با تعجب نگاهم می‌کند. آن‌قدر تند تند و پشت سر هم حرف زده‌ام که نفس خودم هم می‌رود چه رسد به سر او.

– ببینم تو امشب خوبی؟

دم اسبی موهایم را سفت تر کرده و خود را با پیچاندن طره‌ای از موها به انگشتم مشغول می‌کنم.

سعی دارم چهره تلخی به خود نگیرم اما باور کن نمی‌شود!

– عالی‌ام!

سری تکان می‌دهد و آرام می‌گوید: آها! خوبه.

دوباره روی تخت دراز می‌کشد. پتو را تا روی سینه‌اش بالا می‌کشد و می‌گوید: نمی‌خوابی؟ پوزخندی می‌زنم.

– هه! خواب؟ نه، تو بخواب شبت به‌خیر.

چشم‌هایش را چندثانیه‌ای می‌بندد و بعد به سمتم می‌چرخد.

– شبت به‌خیر ایمان، باورکن همین برام کافیه. حتماً نباید پوزخند بزنی.

سرم را کج کرده و با تمسخری آغشته به حرص می‌گویم: شبت به‌خیر ایمان!

دست‌هایش را باز می‌کند و با لودگی می‌گوید: نمیای بغلم؟

دلم ضعف می‌رود از لحنش. اما در عوض چشم غره‌ای رفته و روی صندلی میز توالتم می‌نشینم.

_ گفتم که، تو بخواب.

پوف کلافه‌ای می‌کشد.

_ به نظرت می‌تونم؟

پشتم به اوست اما می‌ترسم لبخند ذوق‌زده‌ام را از توی آینه ببیند.

به بهانه خط لب کشیدن، دهانم را می‌پوشانم و می‌گویم: چرا نتونی؟

و منتظرم بگوید که بی‌منطق به آغوش گرفتن شبانه‌ام عادت کرده است. باور کن با همین جمله می‌شود انبوهی از کدورت دل را شست و برد.

_ چون لامپ روشنه. ممکنه خاموشش کنی تا کپه مرگم و بذارم؟ ممنونت میشم خانم!

لب می‌گزم و دلم می‌ریزد.

انگار پیش خود و غرورم احساس ضایعگی می‌کردم!

مداد را با خشم روی میز کوبیده و رژ قرمز رنگی برمی‌دارم.

_ نه خیر. می‌بینی که کار دارم و تو تاریکی هم نمیشه انجامش بدم.

دستش را تکیه‌گاه سرش کرده و خیره نگاهم می‌کند.

_ نصف شبی خل شدی دختر؟ مگه عروسی منه آخه؟!

می‌گوید و نمی‌داند که این حرف کوچک مرا به یاد چه چیزهای عظیمی می‌اندازد.

صحنه‌های شب عروسی‌اش با آتیه لحظه‌ای از مقابل چشمانم کنار نمی‌رود.

آن خنده‌های از ته دل... آن قامت قاب گرفته شده در لباس دامادی... دسته گلی که به دست آتیه داد...

اصلاً همان قاب عکس برای کلنگ زدن به قبر خاطراتم و نبش قبر کردنشان کافی ست!
قطره‌ای اشک سمج می‌شود بر گونه‌ام و هرچه سرم را مایل می‌کنم، قصد ندارد روی زمین
بچکد.

نمی‌خواهم برای پاک کردنش از دستم استفاده کنم و ایمان از گریستنم آگاه شود. پس
رهايش می‌کنم.

_ دلارام! بذار کنار اون بساطتو. بیا این‌جا...

بغضم را قورت می‌دهم. بارها و بارها.

آهسته و کوتاه می‌گویم: نمیام!

عصبی می‌گوید: پس لطف کن برو تو یه اتاق دیگه.

لطف کنش را جوری با غیض تلفظ می‌کند که من همان "گم شو!" در نظر می‌گیرمش.

دستم می‌لرزد و ذره‌ای از آن رژ جیغ، پوستم را هم رنگی می‌کند.

با همان دست‌های لرزان رژ را روی میز می‌گذارم و از جا برمی‌خیزم.

خیره نگاهش می‌کنم.

او همیشه شخصیت بی‌رحم قصه زندگانی‌ام بوده است.

چه عجیب که هنوز عادت نکرده‌ام.

در اتاق را باز کرده و می‌خواهم خارج شوم که مچ دستم را به آرامی می‌گیرد.

به قولی، با دست پس زده و با پا پیش می‌کشد!

مچم را از دستش بیرون کشیده و دلم می‌خواهد با بغضی که در مقابل چشمانش آشکار

شده بود، بگویم: ولم کن دیگه! خودم از اتاقت انداختیم بیرون. فردا هم از خونه‌ت،

پس فردا هم از زندگیت!

اما نمی‌گویم.

سکوت تنها چیزی ست که از من جان می‌گیرد. تنها و تنها سکوت.

این بار بازویم را می‌کشد و به سمت خود برم می‌گرداند.

_ همیشه بگی چت شده دلارام؟!_

دلم می‌گیرد.

می‌توانست همین جمله را در قالب محبت‌آمیزتری بگوید. نمی‌توانست؟!_

نگاهش نمی‌کنم. مظلوم می‌شوم از لحن عصبی‌اش.

انگشت‌هایم را به هم می‌پیچم و لب می‌زنم: من که دیگه چیزی نگفتم...

آرام‌تر می‌شود.

موهایم را با انگشت اشاره از روی صورتم پس می‌زند.

سرش را نزدیک‌تر می‌آورد. از همیشه نزدیک‌تر.

خیره به چشمانم زمزمه می‌کند: چرا چیزی بگی وقتی اسکندر نگاهت آتیش می‌زنه؟

می‌خواهم بغضم را قورت بدهم، اما گویا قدرت آن بیشتر است که به باریکه گلویم چنگ

می‌زد و پایین نمی‌رود.

صدایش مهربان می‌شود.

نرم اما محکم صدایم می‌زند: دلارام!

لب می‌گزم و آرام جواب می‌دهم: به خدا الان وقت مواخذه نیست.

_ مواخذه یا معاشقه، به نگاه تو بستگی داره!

سرم را کج می‌کنم و می‌گویم: توی معاشقه از "چته" استفاده نمی‌کنن ایمان خان!

خب. پس من مواخذهت می‌کنم از روی مهر! بهتر از معاشقه از روی بی‌تفاوتیه. نه؟
دلم می‌رود برایش.

دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم اما از بوسیدنش آبا دارم.
لب می‌زند: بخوابیم؟!

نگاهم روی چشم‌های سرخ از بی‌خوابی‌اش می‌چرخد. خب بی‌خوابی که همیشه دلیل بر خوابیدن نمی‌شود! گاه باید پا به پای عشق خواب‌زده‌ات بیدار بمانی و عاشقی کنی...
بگذریم که ایمان اهل این‌طور عاشقانه‌ها نیست.
یا شاید هم هست، اما عشقش دیگری ست.

خب. نگفتی چرا یهو متحول شدی؟

آهی می‌کشم و می‌گویم: هیچی. دلم واسه طلوع تنگ شده. تا حالا بدون اون سفر نرفتم.
خیره‌ام می‌شود و خیره‌اش می‌شوم.
نگاهش مایه حیات من است.
دستش را بالا می‌آورد.

بدون هیچ احساسی در حرکاتش، آن ذره رژی که روی پوستم بود را پاک می‌کند.
چشم‌هایم را می‌بندم و لبخند محوی می‌زنم.

آه! انگشتم کثیف شد. چه‌طور این‌و روی لب‌ت تحمل می‌کنی؟ زود پاکش کن.
لای چشم‌های خمارم را به آرامی باز کرده و با شیطنت می‌گویم: خودت پاک کن!
خیره نگاهش می‌کنم و منتظر اتفاقات اکران شده بر پرده افکارم می‌شوم.

و او با همان چهره بی تفاوت، دستم را بالا آورده و در یک حرکت، تمام رژ سرخ رنگ لب‌هایم را به تصویری روی آستین سفید لباسم تبدیل می‌کند.

خیره و حیرت زده نگاهش می‌کنم.

چه انتظاراتی هم داشتم!

ایمانی که از جنس رژها متنفر بود را چه به بوسه زدن بر آن؟

- ایمان! این چه کاری بود؟

لبخند کجی می‌زند. دستش را زیر زانوهایم و از روی زمین بلند می‌کند.

در حالی که به سمت تخت می‌برتم، می‌گوید: می‌دونی چیه؟ تو لیاقت انتخاب نداری. باید فقط دستور بشنوی.

این بار مرا محکم روی تخت می‌اندازد و خودش هم به آرامی کنارم دراز می‌کشد.

- می‌خواهیم، تمام!

آرام می‌خندم و می‌گویم: حداقل بذار لباسم و عوض کنم. الان تخت به گند کشیده میشه.

بی حرف چشم‌هایش را می‌بندد و پاهایش را دورم حلقه می‌کند. با این کارش مجال تکان خوردن را از من می‌ستاند.

- هر جا می‌خوای بری، برو!

بلندتر می‌خندم و مشتی به سینه‌اش می‌زنم.

- حالا که این جوریه، می‌مالمش به تو که فردا با یه مشت خط‌های سرخ‌پوستی روی بدنت مواجه بشی.

در همان حالت چشم بسته لبخندی می‌زند و می‌گوید: اگه جرئتش و داری، بسم الله!

آستینم را چند دور تا کرده و بیشتر در آغوش او فرو می‌روم.

- می‌دونی چه قدر دلم برات تنگ شده؟

لای چشم‌های خمارش را باز می‌کند و صورت تبادرم را می‌نگرد.

- جون دلارام حسش نیست!

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم و بی‌حیایی نثارش می‌کنم.

- منظورم دلتنگی واقعیه!

انگشت شصتت را به آرامی روی گونه‌ام می‌کشد.

- چه باشم چه نباشم، حست همینه نه؟

لبخند می‌زنم و همزمان بغض می‌کنم!

باور کن احساسم از من یک دیوانه ساخته است.

تم را بیشتر به خود می‌فشارد. دلتنگی‌ام تشدید می‌شود!

نمی‌توانم حتی لحظه‌ای را بدون او تصور کنم... کاش بنده خوبی باشم تا ایزد هیچ‌گاه او را از من نستاند.

- دلارام؟

خیره نگاهش می‌کنم به جای جواب. دلم می‌خواهد جانم بگویم اما با بغضی که سر باز می‌کند چه کنم؟

- من و بیشتر از همه دوست داشته باش! همیشه.

به گوش‌هایم اطمینان ندارم. سوالی نگاهش می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

دست‌هایم دورم محکم تر حلقه می‌شود.

- به محبتت نیاز دارم. گرماش یخ زندگی‌م رو می‌شکنه... البته اگه الان بخوابی و اجازه بدی بخوابم!

آرام می‌خندم و با هزار سلام و صلوات، بازویش را می‌بوسم.

زمزمه‌وار می‌گویم: به شرطی که تو هم هیچ‌وقت نری... حتی اگه تا آخرش عاشقم نشدی،
باز هم بمون!

در جواب تمام ابراز احساسات‌هایم، تنها زمزمه می‌کند: و در آخر، شب به‌خیر!
لبخندی می‌زنم.

_ شبت به‌خیر، ماهِ هر شبم!

شب به‌خیر می‌گویم و تو بخواب جان دلم.

اما من نمی‌توانم!

آخر تازه شیفت شب نگاه کردنم به تو و مرور تک تک کلمات امروزت آغاز گشته است...
همه چیز دلگیر و غرق خفقان است امشب.

امشب‌ی که عروسی دالیای من است و اجازه‌ی حضور یافتن در آن مراسم را ندارم!
می‌خواستم فردا پرده از آن حقایق بردارم تا این دلگیری‌ها در روز ازدواج دالیا پیش نیاید.
اما نشد.

نگذاشت! طاهها را می‌گویم.

کاش این کار را نمی‌کرد. همان گرفتن طلوع برای عذاب دادنم کافی بود...

طوری که با حرکت‌های ریزم ایمان را بیدار نکنم، هدفونم را برمی‌دارم.

تمام امروز را در خواب گذرانده‌ام و طبیعی ست که الحال خواب از پلک‌هایم گریزان باشد.

حس می‌کنم خیلی فرق کردیم با قبل

که نمی‌تونیم از هم‌دیگه دور باشیم یه شب
 به تو بدجوری عادت کرده دلم
 افتاده قلبم با دیدن تو به تاب و تب
 عشق و حال یعنی شب‌ها کنار تو
 من خیره بشم به اون صورت ماه تو
 فازمون و کسی درک نکنه و
 بریم بالاتر از ابرها بشی ستاره تو
 بگیرم دستت و هی تو دستم
 غمت نباشه تا وقتی هستم
 واسه‌م بمونی تو مهربونم
 تویی آرامش قلب خسته‌م
 تو فرق داری واسه من با هرکی
 باید تو سلطان قلب من شی
 باشی که همه چی رو به راهه
 تو زندگی‌م باید جدی تر شی...

...

با سردرد عمیقی چشم از خواب می‌گشایم.

هنوز مثل دیشب و دیروز حالت تهوع دارم؛ اما با شدتی کمتر.

جای خالی ایمان توی ذوقم می‌زند.

آفتاب وسط آسمان، ظهرهنگام را به رخ می‌کشد.

یادداشتی روی میز توجهم را جلب می‌کند.

برش می‌دارم. دست‌خط ایمان را قبل از خواندن، با شور و شوق می‌بوسم.

– سجاد و زنش تا شب برنمی‌گردن. من هم یه کاری دارم که احتمالاً تا شب تموم شه. یه

گشتی تو شهر بزن، خونه نمون.

حیرت‌زده در جا می‌مانم.

به سمت گوشی خیز برداشته و شماره‌اش را می‌گیرم.

– ایمان؟

– بیدار شدی بالاخره؟

میان حرفش می‌پریم.

– کجایی که تا شب نمی‌ای؟

– تهران. یه کاری برام پیش اومد. اما نگران نباش زیاد طول نمی‌کشه. با هواپیما رفتم نه

ماشین. تو ماشین و بردار تو شهر بگرد.

با هواپیما برمی‌گردد و شب می‌رسد! یقین دارم چیزی شده...

نگران می‌گویم: مطمئنی همه چیز رو به راهه؟

– آره دلارام، آره!

لبخند می‌زنم و زمزمه می‌کنم: زود برگرد.

- خيله خب. بهت زنگ می زنم. فعلاً.

قطع می کند. می دانم که حوصله تلفنی حرف زدن را ندارد اصلاً.

ناخودآگاه پیام می دهم.

- کی ولم می کنی؟

این سوالی ست که مهربانی‌ها و خوی دوست‌داشتنی جدیدش برایم ایجاد کرده است.

نیم ساعتی را به صفحه گوشی چشم می دوزم که بالاخره جواب می دهد: یکشنبه صبح!

می خندم و باز می نویسم: بی مزه، منظورم اینه تا کی کنارمی؟

این بار زودتر جواب می دهد...

- تا ته تهاش!

قند در دلم آب می شود. اما سوال‌ها تمام شدنی نیستند...

- ته تهاش کیه؟

- بس می کنی دلارام این سوال‌های بی سر و تهات رو؟

- خب اومدیم و فردا تهاش رسید. ولم می کنی؟

چندی منتظر می مانم اما جوابی به دستم نمی رسد.

کمی دست دست می کنم و بعد سوال آخرم را می پرسم.

- من برای تو چی ام؟

- هیچ کسمی، اما همه کسمی!

لبخندی می زنم. شاید بهتر از نیمه پر لیوان را دید!

با تصور نیمه رویایی جمله‌اش، به خلسه‌ای شیرین تر از شهد فرو می روم.

او تا انتهای انتهای در کنارم خواهد ماند.

خودش گفت!

من به او اطمینان دارم. حرفش سند است. پس می‌ماند.

شماره دالیا را می‌گیرم این بار.

دیری به طول می‌انجامد تا صدایش در گوشم بیچد.

_ بله؟

_ سلام عروس خانم! خوبی تو؟

نیشخند صداداری می‌زند.

_ عروس؟ آره. عروس قبرستونم.

با تعجب می‌گویم: خدانکنه. چی شده؟

_ تو مگه نمی‌دونی اون مرتیکه بردیا همه چیز رو به هم زد که داغ دل منو تازه می‌کنی؟

جیغ می‌زنم: چی؟ به هم زد؟

نفس کلافه‌ای می‌کشد.

_ نمی‌دونستی؟

_ چی شده دالیا؟ چرا به هم زد؟

_ چه می‌دونم. مرتیکه احمق می‌گه من از نوع پوشش تو خوشم نمیاد. راحت بودنت با بقیه مردها حالمو بد می‌کنه و... یکی نیست بگه آخه عوضی حیوون! من از پنج سالگی م

همین کثافتی بودم که می‌گی. تازه منو شناختی؟

خوشی‌ام درجا می‌میرد.

آن قدری که انگار خودم پس زده شده‌ام.

من دالیا را خودم می‌بینم. او من است و جایی درون من زندگی می‌کند.

اگر او نبود، باید تا آخر عمر رویای زندگی با ایمان را در سر می‌پروراندم...

_ ببینم، مگه مامان بابا بهت نگفتن؟

_ نه بابا. فقط دعوا مون سر عقدم با ایمان بود.

_ همین دیگه. بردیا گفته بود بهشون. این و نگفتن؟

نگاهم مات می‌ماند.

من فکر می‌کردم تنها طاهای مفلوک از این قضیه خبر دارد.

اصلاً ذهنم به سمت بردیا نرفته بود...

_ بردیا... بردیا گفته بود؟ آخه چرا؟

_ با تو مشکلی نداشت اون مردک. اما وقتی با مامان بابا حرفش شد سر به هم زدن

عروسی، گفت شما انقدر فلان و بهمانین که دختر خودتون هم ازتون فراریه و قایمکی عقد

می‌کنه. بعدش هم که...

گوش‌هایم سوت می‌کشد.

من باز هم به طاهای تهمت زده بودم!

حال با چه رویی خواستن طلوع را از او طلب کنم؟

سرسری خداحافظی کرده و لباس‌های بیرونم را تنم می‌کنم.

نفس کشیدن برایم دشوار شده.

احساس خفقان می‌کنم.

گشت زدن در شهر حالم را کمی بهتر می‌کند.

البته اگر آن تهوع لعنتی را فاکتور بگیریم.

ساعت از هشت غروب گذشته و من بدون صبحانه و ناهار سر کرده‌ام.

قطعاً دلیلش همین است!

خودم را سمبوسه‌ای مهمان می‌کنم و در تندی بیش از حدش آتش می‌گیرم.

آتش افکارم اما عمیق‌تر و سوزان‌تر است.

به ایمان پیام می‌دهم که چه زمانی می‌رسد و جواب نمی‌گیرم.

هوا کم کم رو به تاریکی‌ست که تصمیم می‌گیرم برگردم.

ایمان هنوز جواب نداده است.

احتمالاً در پرواز بازگشت به سر می‌برد.

سوار ماشین شده و به سمت خانه می‌رانم.

دیدن زیبایی‌های خرمشهر روحیه‌ام را تازه می‌کند. اما افسوس که ایمان نیست.

نمی‌دانم مدت این سفر چه قدر خواهد بود...

اما امید دارم آن قدری باشد که فرصت گشت زدن دوباره با ایمان را داشته باشم.

الین و سجاد بازگشته‌اند.

با لبخند خسته‌ای سلام می‌کنم و وارد اتاقم می‌شوم.

الین به دنبالم می‌آید.

– خوبی عزیزم؟

سرم را تکان می‌دهم.

- خوبم. چه طور مگه؟

شانه‌هایم را می‌گیرد و تا مقابل آینه پیش می‌برد.

- خودت قیافه‌ت و بین آخه...

حالت پرتراهام یک میت را می‌ماند.

بین دوریات چه قدرت تخریبی دارد ایمان!

لبخندی تصنعی زده و می‌گویم: چیزی نیست. از این غذاهای خیابونی خوردم؛ واسه همونه.

با شک می‌گوید: مطمئنی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان می‌دهم.

- توروخدا تعارف نکنی‌ها. بگم سجاد ببرتت بیمارستان؟

نفس عمیقی می‌کشم و بافت موهایم را باز می‌کنم.

- نه عزیزم. لازم نیست.

- پس اگه حالت خوبه، لباس‌هات و عوض کن که با ما بیای جشن تولد دوستم.

سریع ساز مخالفت می‌نوازم.

تنها روحیه‌ای که حال در خود می‌یابم، روحیه عزاداری است و بس!

- نه الین جون. شما برین. من می‌خوام یه کم استراحت کنم...

دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: شبه، همیشه که تو این خونه درندشت تنها بمونی. درضمن آقاایمان گفته با خودمون ببریمت. از زیر حکم حاکم بزرگ نمی‌تونی قسر در بری خانم.

این را می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود.

گفت ایمان؟

گوشی‌ام را برمی‌دارم.

چرا رفتن به جشن تولد دوست الین را ایمان باید سفارش کند؟

شماره ایمان را می‌گیرم تا دلیل این تصمیم حرص درآورش را بپرسم.

اما خط خاموشش تلنگری می‌شود بر کوه خشمم.

موهایم را با غضب می‌کشم و زیر لب هرکسی را لعنت می‌کنم، الاً خود لعنتی‌اش!

تقه‌ای به درمی‌خورد.

_ نیم ساعت دیگه میریم‌ها دلارام.

با حالتی زار جواب می‌دهم: باشه.

راستش را بخواهی، آن قدری به این زوج اطمینان ندارم که همراهشان راهی یک میهمانی بی نام و نشان شوم.

اما خب... حتماً معتمد ایمان هستند دیگر.

لباس‌های ساده‌ای می‌پوشم و بدون اندکی آرایش، از اتاق بیرون می‌روم.

تمام طول مسیر، زنگ زدن به ایمان مشغولم می‌کند.

هنوز گوشی‌اش خاموش است.

پس کی قرار است برگردد؟

سجاد ماشین را پارک می‌کند و می‌گوید: این شما و این هم شط!

با تعجب می‌گوییم: جشن این‌جاست؟

الین با اخم به سمت برگشته و می‌گوید: صدات در بیاد یه ضربه حرومت می‌کنم تا بری اون دنیا! خفه شو تا اون آقای عاشق پیشه بیادا!

هر چه بیشتر پیش می‌رود، فریادهایش هم رنگ بیشتری می‌گیرند.

هنوز فرصت نشان دادن هیچ ری‌اکشنی را نکرده‌ام که می‌خندد و می‌گوید: ببخشید، من یه کم بی‌مزه‌ام! ایمان اون جاست. برو پیشش!

نفس راحتی کشیده و به قامت مردی نگاه می‌کنم که الین نشانم داد.

اوست! حتی سایه‌اش را هم می‌شناسم.

در را باز کرده و بدون تلاشی برای بستنش، تمام فاصله بینمان را می‌دوم.

وقتی آرام می‌گیرم که درآغوشش فرو رفته و اشک‌هایم اعلام حضور می‌کنند.

چنگ می‌زنم به کمرش. صورتم را به سینه‌اش می‌فشارم.

_ دلم برات تنگ شده بود!

_ میگم فیلم هندی‌ت رو بذار کنار جلوی این بچه. نظرت چیه؟

سرم را با حیرت بلند کرده و به قامت ریزجته‌ای که کنار اوست نگاه می‌کنم.

طلوع من است یا توهمش؟!

دوباره نگاه حیرت‌زده‌ام روی او باز می‌گردد.

لبخندی می‌زند و می‌گوید: تولدت مبارک!

با چشم‌های لبریز از اشک طلوع را در آغوش گرفته و می‌بوسمش.

_ مامان!

_ جانم عزیزکم؟ جانم؟

دست‌های کوچکش را دور گردنم می‌پیچد و می‌گوید: فکر کردم دیگه نمی‌ای.
بغض می‌کنم.

یعنی این آخرین باری ست که طها او را به من سپرده است؟
شاید به مناسبت تولدم...

الین و سجاد هم به ما می‌پیوندند و برای این‌که کمی با هم خلوت کنیم، طلوع را به بازی
مشغول می‌کنند.
به سمت ایمان برمی‌گردم.

دست‌هایش را محکم می‌گیرم و می‌بوسم.
_ ممنونم که آوردیش. اما... چه طوری؟

با همان چهره جدی‌اش می‌گوید: آدرس طها رو از دالیا گرفتم. اون بیچاره هم آدم بدی
نبود. با یه کم منطقی و عاقلانه حرف زدن، راضی شد که یه روز در ماه طلوع پیش ما باشه.
می‌دونم کمه اما فعلاً به همین قناعت کن تا شرایطش بهتر بشه؛ شاید نظرش و تغییر داد.
با شک می‌پرسم: دیگه چی گفت؟

و مستقیماً همانی را می‌گوید که در نظرم می‌چرخید.

_ گفت که چرا باهاش ازدواج کردی. دلیل اون کبودی رو هم گفت.

نگاهم شرمسار می‌شود و تنم در اوج گرما، یخ می‌بندد.

پس متوجه آن کبودی هم شده بود. همان‌طور که مادرش در نگاه اول فهمید و به روی
خود نیاورد.

_ ببخشید! واقعاً خودم هم نمی‌دونم چرا اون تصمیم احمقانه رو گرفتم.

_ از من عذرخواهی می‌کنی؟

خیره‌اش می‌شوم.

– من... من...

شانه‌ام را می‌گیرد و به سمت ماشین می‌برد.

– بعداً درموردش حرف می‌زنیم.

نگاهم به کیکی که روی صندلی است جلب می‌شود.

لبخند عمیقی می‌زنم.

الین و سجاد به همراه دخترکم سر می‌رسند.

لباس‌هایشان خیس است و هنوز آثار خنده بر صورت‌هایشان پیدا است.

الین با کیک می‌رقصد و بقیه برایم شعر تولد می‌خوانند.

ایمان با لبخند محوی نگاهم می‌کند.

– آرزوکن دیگه دلارام! گشمنونه.

سرخوش می‌خندم و با چشم‌های بسته زمزمه می‌کنم: آرزوی هرساله‌ام برآورده شده و داره

نگاهم می‌کنه. دیگه چیزی نمی‌خوام!

شمع‌ها را فوت می‌کنم و با نگاهم هزاران بوسه می‌زنم بر صورت آرزوی سال‌های گذشته‌ام!

کیک را که می‌خوریم، به خانه بازمی‌گردیم.

البته من که چیزی از گلویم پایین نرفت. باز هم به دلیل آن حالت تهوع‌های مشکوک و

آشنا...

تشخیص درست و غلط‌ها برایم دشوار است.

فردا باید اقدام به آزمایش و کسب اطمینان، کنم.

ایمان خسته است و طلوع کوچکم از جریان‌های آمدنش با ایمان برایم قصه سرایی می‌کند.

با لبخند همه داستانک‌هایش را می‌بلعم و برای در ازای هرکدام بوسه‌ای تقدیمش می‌کنم. زیادی سرخوشم از دیدار دوباره‌اش.

این بهترین تولدی بود که در تمام این سی سال داشته‌ام.

موقع خواب که می‌شود، ابتدا طلوع قصد دارد مثل همیشه در اتاقی جداگانه بخوابد. اما بعد دبه می‌کند و بهانه می‌آورد!

مقابلش زانو زده و می‌گویم: ببین طلوع جان، این اتاق هم کلی عروسک داره هم پیش اتاق منه. زودتر بخواب که فردا قراره برگردیم. باشه؟

_ مامانی... این‌جا چراغش قرمزه یادش شیطان می‌افتم. یه اتاق دیگه.

پوفی کشیده و می‌گویم: دیگه اتاقی نیست عزیز من.

ایمان با نگاه خمار و سرخس کنارم می‌ایستد.

_ چی شده؟

از مقابل طلوع بلند می‌شوم و می‌گویم: طلوع عادت داره شب‌ها لامپو روشن بذاره. این‌جا هم لامپش قرمزه...

نمی‌گویم که می‌ترسد. اما او می‌فهمد.

سری تکان داده و می‌گوید: الان لامپش و با لامپ آشپزخونه عوض می‌کنم.

دست طلوع را می‌گیرم و می‌گویم: دستت درد نکنه.

و کوله طلوع را برای یافتن لباس خوابش زیر و رو می‌کنم.

خوب است که طاهها برای این اندک زمان هم وسایلش را فراموش نکرده.

لباسش را که عوض می‌کنم، ایمان هم سر می‌رسد.

_ اتاقت سرویس شد خانم کوچولو! شب خوبی داشته باشی.

لبخندی می‌زنم. رابطه‌اش با طلوع زیادی دوست‌داشتنی ست.

طلوع که می‌رود، من هم لباس‌هایم را عوض می‌کنم.

برمی‌گردم و مچ نگاه خیره ایمان را می‌گیرم.

با لبخند زمزمه می‌کنم: ممنون بابت امشب.

با همان خستگی دراز کشید و گفت: بیا بخواب.

کش موهایم را باز کرده و کنارش دراز می‌کشم.

امشب، بیشتر از هر وقتی دوست داشتنش در قلبم پایکوبی می‌کند.

چتری‌هایم را به آرامی نوازش می‌کند.

البته نوازش که چه عرض کنم!

یک بار به سمت راست هدایتشان می‌کند و یک بار به چپ.

در کل مردی نیست که محبت بداند!

همین هم از جانب او برایم لذت دارد...

اگر حدس‌هایم درست باشند، فردا روز خیلی مبارکی خواهد بود.

دلم می‌خواهد مژدگانی‌اش را زودتر از او بستانم!

ته‌ریشش را می‌بوسم.

_ ایمان؟

هومی زمزمه می‌کند.

– دلم برات تنگ شده. این بار از همون نوعی که دیشب گفتم!

توی گلو می‌خندد.

خودم هم خنده‌ام می‌گیرد اما اعتراض‌گونه می‌پرسم: عه! چرا می‌خندی؟

– دارم فکر می‌کنم هیچ شباهتی به اون دلارام خجالتیه که می‌شناختم نداری.

این بار گلویش را می‌بوسم و همزمان بالاترین دکمه پیراهنش را می‌گشایم.

– معلومه. اون دلارامه ایمان رو نداشت. اما این دلارامه، ایمان و داره...!

برگه را در دستم می‌فشارم و با سرعتی بیش می‌رانم.

– وای خاله جون! نمی‌دونی چه قدر خوشحالم. اصلاً نمی‌تونم صبر کنم ایمان بیاد خونه.

میرم محل کارش.

خاله با ذوق و شغف می‌گوید: معجزه ست دلارام. به خدا که معجزه ست. بچم از ذوق پس

میفته می‌میره!

اخم ریزی می‌کنم.

از قرار معلوم ابراز محبت‌های خاله آمنه هم شبیه به دالیاست!

– من رسیدم خاله. بهتون زنگ می‌زنم. فعلاً.

ماشین را پارک کرده و شماره‌اش را می‌گیرم.

بی‌معرفت، حدود یک فصل است که مرا به مادرش سپرده و احوالم را هم نپرسیده است.

درست این یک ماهی که مراسم سال آتنه برگزار شد و دو ماه پس از آن...

حتی به من اجازه نداد در آن مراسم شرکت کنم!

نمی‌دانم چرا...

اما پذیرفتم.

دالیا از ریز به ریز اتفاقاتی که افتاده بود برایم گفت. بیشتر از همه هم از پلکیدن آمین دور خودش گفت!

مادر و پدر هم که شمشیر را از رو بسته بودند.

انگار وصال من و ایمان دلیلی دیگر بر دشمنی دو خانواده شد.

خلاصه دلیل این کارهای هر چه هست، من از آن بی‌خبرم.

حدس می‌زنم عذاب وجدان یا حس شرمساری داشته باشد، در مقابل آتنه و خانواده‌اش.

اما فکر نمی‌کنم در قبال آن‌چه در چننه دارم هم این رفتار را کش دهد.

- چیه دلارام؟

- بیا پایین!

پرده یکی از پنجره‌ها کنار می‌رود و من با لبخند برایش دست تکان می‌دهم.

- واسه چی اومدی این‌جا؟

- باید باهات حرف بزنم. این‌جوری همیشه که.

- برو از این‌جا. شب میام خونه مامان حرف می‌زنیم.

آهی می‌کشم.

قرار نیست از این دوری‌ها دست بردارد؟

او زیادی غد است. زیادی لجباز است. کلاً زیادی است! البته برای من. یعنی زیاد است
برایم!

اهمیت نمی‌دهم.

بگذار به دوری بی‌دلیلش ادامه دهد.

من هم خبرم را همین طور خشک و خالی تقدیمش می‌کنم تا در گلویش بماند!

- من حامله‌ام! حالا لطف کن و بیا پایین.

و تماس را قطع می‌کنم.

با شوق منتظر پایین آمدنش می‌شوم. و بالاخره می‌آید...

چند خطوه باقی مانده به سمتش می‌روم.

- ای جان! چه قدر سفید بهت میاد.

با اخم مقابلم می‌ایستد.

اخمش را هم دوست دارم. بدخلقی‌هایش... دیوانگی‌هایش... حتی دوری‌اش را نیز
دوست دارم!

- این مزخرفات چیه میگی تو؟

دلخور می‌گویم: مزخرف؟ خیلی بی‌ذوقی!

دستش را به شیشه ماشین تکیه داده و روی صورتم خم می‌شود.

از آن فاصله به تماشای چشم‌هایش نشستن خود عشق است.

- اگه فکر کردی با این دروغ می‌تونی گندهات و لاپوشونی کنی کور خوندی دلارام!

با تعجب می‌گویم: کدوم گند؟

- خودت که بهتر می‌دونی. این راه بچگانه و تصمیم‌های بچگانه‌ترت... اصلاً ازت انتظار نداشتم!

این جمله‌اش در سرم زنگ می‌خورد.

او انتظار انجام چه کاری را ندارد از من... جز خواستن قلبی‌اش!
آهی می‌کشم.

- از کجا فهمیدی؟

گره اخمش کورتر می‌شود.

- وصیت‌نامه رو دادم به اهلش ببینم جعلیه یا نه. واقعاً کارت احمقانه بود.

پس واقعاً همین موضوع را فهمیده.

هرچند چیزی دیگر برای پنهان کاری ندارم.

وجود این موجود کوچک، دلگرم می‌کند. ایمان اگر بخواهد هم نمی‌تواند من را ترک کند!

- من واقعاً متأسفم ایمان. خواهش می‌کنم ببخش.

- چه قدر دیگه ببخشم، هان؟

تنم می‌لرزد از فریادش.

آرام می‌گویم: داد نزن! همکارهات می‌شنون.

دستی به پیشانی‌اش می‌کشد.

کم پیش می‌آید عصبی بودنش را ببینم. او همیشه مرد آرامی بوده است.

- برو... فقط برو. آرام که شدم حرف می‌زنیم.

دستش را می‌گیرم.

_ سه ماهه که آرام نشدی؟

_ هزارسال باید بگذره تا هضم کنم چه آدم پستی هستی!
عصبی می‌خندد.

_ از این‌ور وصیت‌نامه جعل می‌کنی، از اون‌ور واسه حفظ ظاهر از روح آتیه بدبخت اجازه می‌گیری تا عقد کنی.
دلم می‌شکند.

دستش را رها می‌کنم و قدمی عقب می‌روم.

_ امشب هم خونه مامانت می‌مونم. اگه تونستی بیا دنبالم.

و برگه آزمایش را به سینه‌اش می‌کوبم.

دیگر نمی‌مانم تا چیزی بیش بارم کند.

راهی خانه خاله آمنه می‌شوم.

اشک‌هایم را پشت در می‌زدایم و بعد در را با کلید باز می‌کنم.

خاله به استقبال می‌آید.

_ سلام خاله‌جون.

لبخندی سرشار از مهر مادرانه به رویم می‌پاشد.

_ سلام گلکم. خوبی؟

نفس نفس زنان روی اولین کاناپه می‌نشینم و می‌گویم: امروز خیلی خسته شدم.

شربت آب پرتقالی روی میز گذاشته و خود نیز مقابلم می‌نشیند.

_ خسته نباشی خانم!

لبخندی به رویش می‌پاشم. کاش ایمان هم به‌جای ظاهر، باطنش شبیه او بود!

_ پسر کله‌شق من و دیدی؟

لبخندم خشک می‌شود. لیوان را برمی‌دارم و محتوایش را درجا سر می‌کشم.

_ آره؛ برگه جواب آزمایش و دادم بهش و اومدم. خواستم تو خماری بمونه!

می‌خندد. لیوان خالی را روی میز می‌گذارم. خنده‌هایش به خنده وامی‌داردم. شبیه جانان من می‌خندد!

_ خاله؟

جرعه‌ای از آب‌میوه‌اش را مزه می‌کند و در جوابم می‌گوید: جانم؟

_ کسی نمی‌دونست بچه‌دار نشدن ایمان و آتنه به‌خاطر مشکل آتنه بود؟

اخم ریزی بر چهره‌اش نقش می‌بندد. نفس عمیقی می‌کشد.

_ فقط من می‌دونستم.

تعجب و حیرت بر من چیره می‌شود.

_ شما می‌دونستی؟! پس چرا به ایمان نگفتی؟

_ می‌گفتم هم سودی نداشت. وقتی آتنه به‌رحمت خدا رفته بود، خانم اصلانی بهم گفت.

گفت دخترش و حلال کنیم. بعدش هم خواستم براش زن بگیرم و بهش بگم... قسمت نشد.

کمی فکر می‌کنم و اجازه نمی‌دهم زنجیره این سوالات قطع شود.

_ یعنی فقط چون عذاب‌وجدان داشته می‌خواستی جدا شه؟

آهی می‌کشد.

حرف زدن درمورد آتنه و همچنین حفظ ظاهر، برایش سخت است.

می‌دانم تا چه حد عروس سابقش را دوست داشته و دارد.

– آره. به خاطر این هم که ایمان و به طلاق راضی کنه همه‌ش طلوع و دور و برش می‌چرخوند و یه ریز از علاقه‌ش به بچه‌ها حرف می‌زد. بچم هم کم کم بهش حق داد و راضی شد توافقی جدا شن. اما اون اتفاق...

سکوت می‌کند. ادامه‌دادن برایش دشوار است.

لبخند تلخی می‌زنم.

اولین بار است که این قدر دلم برای آتیه تنگ شده.

برای رقیبم در عشق و شیفتگی!

کسی که زیادی دوستش داشتم...

کسی که جایگاهش را با دوز و کلک ربودم...

آمین که از پله‌ها سرازیر می‌شود هردویمان را از آن حال و هوا جدا می‌کند.

البته، کمی.

– چه طوری زن داداش؟

لبخندی می‌زنم و به نشانه احترامش برمی‌خیزم.

من با همین زن داداش و عروسم خطاب شدن‌هاست که سر پا هستم و روزهای سالنامه‌ام را ورق می‌زنم.

کنارم می‌نشیند و مرا هم وادار به نشستن می‌کند.

– خودت خوبی؟ از کار و بارت چه خبر؟

لبخندی می‌زند و می‌گوید: سلام می‌رسونن جمعياً. احوال اتاق ما چه طوره؟

می‌خندم و می‌گویم: اون هم سلام می‌رسونه.

اتاق آمین چون تنها اتاق طبقه پایین و هوایش به نسبت گرم‌تر از سایر نواحی بود، به دستور خاله آمنه به من داده شد.

آمین مفلوک هم بدون کلامی لب گشودن به اعتراض، بار و بندیش را به اتاق سابق ایمانم منتقل کرد.

این بار به مادرش نگاه می‌کند که سر به زیر انداخته و به بهانه میوه پوست کندن ریز می‌گیرد.

– پیازه مامان جان؟

خاله شتاب زده از جای برمی‌خیزد و لبخندی مصنوعی می‌زند.

– من برم یه فکری برا شام کنم.

می‌دانم که می‌رود تا گریه‌اش را از سر بگیرد. پس به کمکش نمی‌روم و با چهره‌ای درهم، سیبم را حلقه حلقه می‌کنم.

گیج به خاله آمنه نگاه می‌کند. اما چیزی در این باره نمی‌پرسد.

– دلارام؟

همان‌طور خیره به بشقاب می‌گویم: بله؟

کمی دست دست کرده و بالاخره می‌پرسد: از دالیا خبر نداری؟

آهی می‌کشم. بی‌مقدمه و مستقیماً می‌گویم: این وصلت غیرممکنه آمین‌جان.

و آرام‌تر لب می‌زنم: تو هم پاسوز عشق من شدی...

چهره‌اش درهم می‌رود.

– خود غیرممکن هم غیرممکن نیست.

می‌دانم اگر مادرم دالیا را هم مثال من از دست دهد، دق می‌کند.

اما چاره چیست؟

می‌توانم آن‌ها از راندن کشتی آینده‌شان در امتداد مسیری که خود ناخدایش بوده‌ام، منع کنم؟

- هر چی زنگ می‌زنم جواب نمیده. نگفتی؛ خبر نداری ازش؟

- امروز صبح حرف زدیم. نگران نباش حالش خوبه.

نفس آسوده‌ای می‌کشد و لبخند محوی می‌زنم.

- خداروشکر.

یکی از حلقه‌های سیب را در دهانم می‌گذارم. طعم ترشش حالت چهره‌ام را مچاله می‌کند.

امشب ایمان می‌آید یا نمی‌آید؟!

می‌آید...

باید بیاید.

این دخترک از همین حالا باعث وصال ما می‌شود. چه قدر خوش‌یمن است. قطعاً وجودش ایمان را به این زندگانی پاییند می‌کند.

باز صدایم می‌زند. باز همان‌گونه جواب می‌شنود.

- دلارام؟

- بله؟

- میگم که... من مطمئنم دالیا نسبت بهم بی‌میل نیست و یه حس‌هایی داره.

چیزی نمی‌گویم.

خب شاید الحال دالیا او را دوست داشته باشد؛

اما من به عشقش نسبت به بردیا اطمینان بیشتری دارم.

_ همیشه تو باهاش حرف بزنی؟ تا الان کم عذاب نکشیدم. نمی‌خوام حالا که فرصتش هست دست دست کنم و باز از دستش بدم.

آهسته می‌گویم: باشه... باشه حرف می‌زنم.

و کاش کسی با ایمان حرف بزندا!

کاش کسی بگوید این‌همه انتظار کشیدن از تیغ هم بُرنده‌تر است.

کاش کسی او را به دیدارم بیاورد.

دلتنگ و بی‌تاب نفس کشیدن در هوایش هستم!

خصوصاً امروزی که برخوردم با او چندان حسنه نبود.

باید می‌ماندم.

بیشتر عذرخواهی می‌کردم.

به بخشیدن که وادار می‌شد، آن برگه آزمایش را نشانش می‌دادم.

باید کنارش می‌ماندم...

آمین لبخند رضایت بخشی می‌زند و با انبوهی از قدردانی لب می‌زند: یه دنیا ممنونتم!

از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم: کاری نکردم که هنوز. میرم بخوابم. واسه شام بیدارم نکنین.

قدمی برمی‌دارم اما درجا موقوف می‌شوم.

_ فقط اگه... اگه ایمان اومد بیدارم کنید!

_ قراره بیاد؟

سرم را تند تکان می‌دهم و می‌گویم: قرار نیست. ولی شاید بیاد.

آهانی می‌گوید و می‌افزاید: باشه، شب به‌خیر.

و در تمام طول آن شب، کسی مرا بیدار نکرد.

ایمان نیامد... نیامد!

تنها چیزی که رهایم نکرد کابوس‌های شوم و سترکی بودند که ذره ذره آتش شدند و بر هیزم روحم زبانه کشیدند.

حوالی اذان صبح که بیدار شدم، دیگر قادر به بستن پلک‌هایم هم نبودم.

می‌گویند خواب‌های دم اذان صبح حقیقی‌اند و من حتی پردلی و شجاعت یادآوری آخرین خوابم را هم ندارم!

از جا برمی‌خیزم و لیوانی آب می‌خورم.

تمام تنم داغ و خیس از عرق است. چهارستون بدنم از آن کابوس‌ها می‌لرزد.

گلویم طوری خشک شده که انگار تمام فریادهای کابوس‌هایم را در حقیقت نیز تجربه کرده‌ام.

می‌دانم دیروقت است. اما نمی‌توانم با ایمان تماس بگیرم.

جواب نمی‌دهد.

بیش از سی‌بار شماره‌اش را می‌گیرم و او پاسخی نمی‌دهد.

چه قدر خوابش سنگین شده مگر؟

او حتی با تکان خوردن‌های من در آغوشش هم هوشیار می‌شد...

شاید گوشی را سایلنت کرده باشد.

نمی‌دانم... نمی‌دانم...

عشق کبیر من خیلی وقت است که صدایش را از من دریغ می‌کند.
ساعت از شش گذشته است.

خاله آمنه راس شش بیدار می‌شود همیشه.
عادت دارد به سحرخیزی.

عقربه‌ها هشت و نه را هم پشت سر می‌گذارند اما خبری از او نیست، برخلاف تمام این مدت.

به سختی مسافت باقی مانده تا اتاقش را می‌پیمایم.

لامپ اتاق روشن است، اما هر چه در می‌زنم او هم مثل پسرش پاسخگو نیست!
لای در را باز می‌کنم و با دیدن تخت خالی، روی زمین سر می‌خورم.
دیگر فاصله‌ای تا جنون ندارم.

ثانیه به ثانیه کابوس‌ها مثل فیلم از مقابل چشم‌هایم می‌گذرد و سرخورده‌ترم می‌کند.
لعنت به غفلت و بی‌خبری که از خود مرگ، مرگ‌تر است.
شماره‌اش را می‌گیرم.

خاموش است.

برای آرامش کودک آشوب‌گشته‌ام هم که شده، باقی زمان را به قرآن خواندن صرف می‌کنم.
بالاخره ساعت از دوازده می‌گذرد و آمین مثل هرروز برای نهار به خانه می‌آید.
ساعت‌های اولیه را در اتاقم سپری کرده بودم که متوجه رفتنش هم نشدم.
گرچه همیشه بی‌سر و صدا می‌رفت و می‌آمد.

آن قدری اضطراب و دل‌آشوبی‌هایم را بالا آورده بودم که کنون رمق ایستادن بر زانوانم را هم ندارم.

کمی نیم‌خیز می‌شوم در جایم. خودم را به سمت او می‌کشم.

– آمین!

با تعجب به سمتم می‌آید.

– این چه وضعیه دلارام؟! حالت خوبه؟

– ایمان کجاست؟

نفس حرصی‌ای می‌کشد.

– اون الدنگ حالش خوبه! تو به فکر خودت باش.

تعجب می‌کنم از الفاضلی که به برادر بزرگ و محبوبش نسبت می‌دهد.

– باهاش دعوا کردی؟

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید: نه بابا چه دعوایی.

– مطمئنی خوبه؟

– مطمئنی خوبی؟

– جون دالیا!

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: من دیشب بهش سر زدم. تا دیر وقت سر کارش بود.

انقدر واسه بچه ذوق داشت که صدایش می‌لرزید و کلاً تو خلسه بود! از همین الان هم

دنبال اسمم. متاسفانه به تو اجازه انتخاب اسم نمیده!

از شدت خوشحالی به گریه می‌افتم.

کلافه می‌گوید: ای بابا. دستگاه آبغوره‌گیری رو خاموش کن تورو خدا. اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم و گریه و خنده‌ام با هم ترکیب می‌شود.

شبی که فهمیدم آتنه به خواستگاری ایمان جواب مثبت داده است، همین شد اوضاع روانی‌ام.

همچنین شبی که آتنه از همه‌مان دل کند و راه جاودانگی در دیاری دگر را در پیش گرفت. خوشحال و سبک‌روح هستم که این‌بار اتفاقی نیفتاد و دلشوره و کابوس‌هایم، مسقط و بی‌ثمر ماندند.

بلند می‌شود.

_ مامان کجاست؟

من هم با تکیه به دیوار بلند می‌شوم.

_ نمی‌دونم... میشه من و ببری پیش ایمان؟

قابلمه‌ها را روی گاز می‌چیند و زیرشان را روشن می‌کند.

_ رفته.

به ستون متکی می‌شوم این‌بار.

طوری نفس نفس می‌زنم که انگار مسافتی طویل را یک نفس دویده‌ام.

_ کجا؟!

_ نمی‌دونم. واسه ضبط یه موزیک ویدئو دارن میرن شهر دیگه. دقیق نمی‌دونم کجا. ولی فکر کنم یه ماه دیگه رو هم باید بد بگذرونی شما.

لبخندی تصنعی می‌زنم و زمزمه می‌کنم: این چه حرفیه؟ مزاحمتون هم هستم...

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: مراحمی خانم. یادت رفته یه عضو از خانواده ما شدی؟ این تعارف‌ها رو کنار بذار.

عضوی از خانواده ما...

زیادی ذوقزده می‌شوم. اما ای کاش آن عضو دیگر خانواده‌شان هم من را از خودش می‌دانست.

کاش قیچی می‌زد بر نوار این بعد و دوری‌ها.

صندلی را برایم عقب می‌کشد.

– بیا بشین تا من هم به مامان زنگ بزنم.

از آشپزخانه خارج می‌شود و من هم از زمین و زمان به مقصد افکار قاتل‌طورم خارج می‌شوم.

خاله برای ناهار نمی‌آید.

برای ناهار فردا و پس فردا هم نمی‌آید!

آمین می‌گوید برای مراسم سال پدرشان به شهرستان رفته است.

اما بی‌خبر و خداحافظی؟

می‌شود مگر؟

بگذریم...

این روزها هرچه که می‌شنوی و می‌بینی ناشدنی است.

من و موجود کوچکم کمی با هم خو گرفته‌ایم. در نبود ایمان تنها کسی که دارم، اوست.

طاہای نامرد ہم کہ فعلاً زیر قول و قرارش زده. امروز کہ با او تماس گرفتم و عاجزانه‌تر از هر وقت طلوع را طلبیدم گفت فعلاً درس‌هایش سنگین است و باید پیش‌دبستانی‌اش را جدی‌تر از مہد بدانیم.

تنہا اجازہ داد حول و حوش یک ساعت با او تماس تصویری گرفته و بدین روش دلتنگی‌ام را رفع کنم کمی.

حق را بہ او می‌دهم.

من چندین سال پیش برای آزادی از اسارت او، در اوج جنون حضانت طلوع را بہ او سپردم و حتی اسنادی را امضاء کردم.

قصد طاہا جدا کردن من و طلوع نبود. وگرنہ بعد از یک سال کہ آمدم و درخواست کردم زندگی‌مان را کمی بہ خاطر از آب و گل درآمد آن دخترک ادامہ دہیم، نمی‌پذیرفت.

قصد او تنہا این بود کہ بہ وسیلہ طلوع من را پیش خود نگہ دارد.

گاهی از تصمیم طلاقم بس پشیمان می‌شوم!

گرچہ با یاد ایمان ہم از این افکار پشیمان می‌شوم.

او مرد بزرگی ست.

خیلی خیلی بزرگ‌تر از حد لیاقت من.

شاید اگر بہ جایش بودم، ہیچ وقت اجازہ نمی‌دادم رنگ طلوع را ہم ببیند...

این روزها دیگر از او منجر نیستم.

حتی وقتی نگاہش می‌کنم، ناگاہ لبخند می‌زنم!

او زیادی خوب است. امید دارم بہ مرتبہ‌ای کہ لایقش هست برسد.

روزها بدون دو نیمہ جانم در حال گذشتن هستند و سلول بہ سلولم را با این گذرها می‌کشند.

ایمان حتی جواب تماس‌هایم را نمی‌دهد.

زیادی نامرد شده!

با این سببیت و بی‌رحمی‌ها می‌خواهد به کدامین مقصد دست بیابد؟

تنها دلخوشی آن روزهای مُرده‌ام بخشیده شدن از سوی پدر و مادرم بود.

دالیا چند هفته‌ای می‌شود که درگیر طرح‌ریزی و پیش‌افکنی‌هایی بوده و در نهایت هم زحمات و رحماتش میوه دادند.

دلم می‌خواست با دامادی که منتخیم بود به دیدارشان روم.

دوست داشتم به آن‌ها ثابت کنم انتخابم اشتباه نبوده است.

اما افسوس که ایمان نبود و سرافکنده‌ام کرد!

و این موجود کوچک باعث وصال من و خانواده‌ام نیز شد.

یک شهر انتظار آمدنش را می‌کشند! همه او را دوست داریم. زیادی دوست داریم...

تقویم ورق می‌خورد. مچاله می‌شود. به باقی زباله‌ها می‌پیوندد.

هجران آن جانِ مهجور که چندی به جانِ همجوarm دگرگون گشته بود، چیزی جز یک مجنون فاقد قوه تعقل و ادراک از من باقی نگذاشته است.

نمی‌فهمم...

دیگر هیچ نمی‌فهمم.

مثل بال پروانه شکننده‌ام و مثل یک سنگ، سخت و صبور...

فقط یک عنوان سرمشق داستانی من شده است.

انتظار!

من در یکی از واگن‌های دل‌مردگی همسفر انتظار شده‌ام.

لیل و نهار ندارد...

آن قدری به پنجره چشم می‌دوزم که گاهی با آسمان دست به یکی کرده و یک دل سیر به حالم می‌گیرند!

آسمان می‌گیرد و نعره سر می‌دهد... گونه‌های پنجره خیس و ملتهب می‌شود...

اما عطش این انتظار را شراب وجود او تنها می‌تواند سیراب کند.

حال دیوارهای اتاق قدیمی‌ام در خانه پدری، پر از عکس‌های اویند.

کمی هم با آن‌ها روزها را به شب می‌دوزم.

در نبود نقد، باید دست به دامن نسپه‌ها شد تا فقر جانت را نگیرد!

من به وسعت احساس گشوده‌ام، زیر خط فقر احساس قرار دارم.

حال کسی را دارم که اموال بسیار در چنگ دارد اما ذره ذره با از دست دادنشان، جان خود را هم می‌دهد.

زیادی تملک یافتن به عشق‌های دنیوی عاقبتی نیز جز این ندارد!

دقیق‌تر که بگویم برایت، چهل و چهار روز است که در این زندان حبس شده‌ام.

قرار بود یک ماهه بازگردد، نه؟

خاله آمنه برگشته... اما مادرِ مهربان این روزهایم آن سه خانه را به مثلث برمودایم تبدیل کرده است.

خانه خاله آمنه، خانه ایمانم و خانه مجردی‌ام.

اجازه نمی‌دهد حتی قدمی از این‌جا بیرون روم. گاهی هم می‌گویند هوای شهر آلوده است و بهانه می‌آورد.

نمی‌دانم آن شهزاده کی قرار است درد و رنج‌هایم را اتمام بخشد.

شاید هم هرگز برنگردد! این فکری ست که گوشت و پوست و استخوانم را یک‌جا به آتش می‌کشد. بوی سوختگی در مغزم می‌پیچد. آشوب دل و حالت تهوع در من بیداد می‌کند و برای صدمین بار در امروز، حجم دردهای سنگین شده بر سینه‌ام بالا می‌آورم.

دالیا موها و ادامه لباسم را جمع می‌کند و یک ریز غر می‌زند.

– خوبه بهت پیام داد و گفت کارش بیشتر طول می‌کشه‌ها. تو کمر به قتل این بچه بستی دلارام؟ آخه چته؟

بغضم جسیم‌تر می‌شود و راه گلو را بند می‌آورد.

– کی قراره بیاد؟ وقتی این بچه به دنیا اومد، یه جعبه شیرینی بگیره دستش و با باقی مهمون‌ها سر برسه؟ یا شاید وقتی رفت مدرسه!

پوفی می‌کشد و با لحن ملایم‌تری می‌گوید: آخه عزیزمن. زندگی که فقط روی خوش نداره. باید تو سختی‌ها هم درک کنی همو یا نه؟

– روز خوب؟ تو به این میگی روز خوب دالیا؟ یه قبر تو بهشت زهرا می‌خریدم اوضاعم بهتر بود. مُرده بودم الان حال و روزم بهتر بود.

مصوت و خیره نگاهم می‌کند.

– اگه قرار نیست بیخشه و برگرده پس بهش بگین هیچ‌وقت نیاد. این بچه که به دنیا اومد فقط بیاد طلاقم بده و بره! واسه من که هیچ‌وقت در دسترس نیست. جواب زنگ‌های کدومتون و میده؟ خودتون بهش بگید این‌و.

ناباور نگاهم می‌کند و مشت محکمی به بازویم می‌کوبد.

– خری دلارام؟ جای دیگه این حرف‌ها رو نمی‌زنی‌ها. بیا این‌جا ببینم...

و کمکم می‌کند تا روی تخت بنشینم.

گوشی را از روی میز چنگ می‌زنم. آخرین پیامش را آن قدری می‌خوانم که چشم‌هایم به ناله می‌افتند.

این لحن از آن ایمان نیست! می‌دانم که نیست...

شاید گوشی‌اش دست کسی دیگر بوده. شاید اصلاً در آن دیار غربت گوشی‌اش را دزدیده‌اند و راهی برای تماس با من نداشته است.

هرچه که باشد این کلمات را ایمان من ننوشته. به همین خاطر هم آرام نمی‌کنند.

نگاهم روی پیام قبلی‌اش می‌جهد.

_ هیچ کسمی، اما همه کسمی!

آه ایمان...

کجایی آخر؟

هیچ کس یا همه کست دارد بی تو جان می‌دهد. کسی که وجودش از وجود تو شکل گرفت و حال با تمام وجود، وجودت را جویا شده است!

تک تک دقیقه‌ها دار می‌زنند مرا.

تک تک آدم‌های شهر قاتلم شده‌اند.

این‌جا و در این دیار، همه نبودت را جدی گرفته‌اند!

نمی‌دانند که برمی‌گردی...

نمی‌دانند تاوان عذاب‌هایی که به جانم ریخته‌اند را از جانشان بیرون می‌کشی!

برمی‌گردی...

برمی‌گردی...

بر هم نگردی حداکثرش این است که بر می‌گردانمت!

مقابل آینه می ایستم.

لباس گشادِ بلندِ گل‌گلی رنگ روشنم و یک روسری ساتن زرد رنگ از من یک زن بدمنظر ساخته‌است.

زیادی شلخته شده‌ام و رمقی برای رسیدن به خودم ندارم.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم.

مثال زندانیان چندین ساله، حسرت بیرون رفتن از این میله‌ها را دارم.

باید سراغ ایمان را از هرکه در مسیرم می‌رسد بجویم.

چندین میلیون نفر در این شهر زندگی می‌کنند. بالاخره یک نفرشان که از ایمان خبر دارد. ندارد؟

اصلاً خدا را چه دیدی...

شاید در تمام این فترت، یار در خانه بوده و من گرد جهان می‌گشتم!

شاید این هم یک جور سورپرایز است، مثل غافلگیری روز تولدم...

از اتاق بیرون می‌روم.

دالیا انگار قصد دارد با آن شدت جاروبرقی کشیدن، گل‌های فرش را هم جارو کند.

با دیدن من سریع آن را خاموش می‌کند و مادر سریع‌تر از او به سویم می‌آید.

– کجا عزیزکم؟

این مهربانی‌های غیرمعمول که از او بعید بوده، متدرجاً برایم عوامانه شده‌است.

وقتی اوپی که در صداقتش تردید نیست، گفته بود تا انتها در کنارم است و همین ابتدا جا زد، دیگر هیچ چیز عجیب نیست.

هیچ چیز...

- میرم تو حیات یه کم هوا بخورم.

با تردید نگاهم می‌کند که کمی از کوره در می‌روم.

- به خدا نمی‌خوام برم بمیرم.

لبش را می‌گزد.

- زبونت و گاز بگیر کله شق. این چه حرفیه؟

پدر عینک مطالعه‌اش را در می‌آورد و می‌گوید: چی‌کارش داری دنیا؟ بذار بره یه بادی به کله‌ش بخوره.

لبخند زورکی‌ای می‌زنم.

او هم لبخند می‌زند.

زیادی برای دیدن لبخندهایش دلتنگ بودم...

از ذره ذره لبخندهای او نسیم عطوفت می‌ورزد. اما وای از آن حالت شماتت‌گرانه که در اعماق فانوس روشن‌گر نگاهش سو سو می‌زند.

دوست دارم فریاد بزخم من بهترین انتخاب را کرده‌ام. اما چه سود که اثباتش با این زاری‌ها ممکن نیست.

برمی‌گردم و با قدم‌های کوچک آن مسافت بزرگ را می‌پیمایم.

مادر چندی از پشت پنجره به تماشایم می‌نشیند.

خودم را به قدم زدن و نگاه به گل‌های باغچه مشغول می‌کنم.

اما او دست بردار نیست...

به سمت درخت گیلاس دالیا می‌روم.

زیر سایه‌اش کمتر ممکن است مرا ببیند. اما باز هم اگر هوس آمدن به ایوان به سرش بزند، تمامم را خواهد دید.

چادر مادر را از روی شاخه چنگ می‌زنم و عطرش را به ریه می‌فرستم.

آن را به آرامی روی سرم می‌اندازم و خم می‌شوم.

حالت بدی ست، اما سعی می‌کنم تا در دوم حیات همان‌گونه خمیده پیش روم.

همین که پایم به کوچه می‌رسد، با سرعت بیشتری می‌دوم.

آن قدری ذوق‌زده‌ام که انگار بار اول است استطاعت دیدن جهان را دارم.

اولین تاکسی را با عجله سوار می‌شوم و آدرس محل کار ایمان را می‌دهم.

مرد راننده مدام از آینه نگاهم می‌کند و سبیلش را تاب می‌دهد. در نهایت هم

کنجکاویش طاقتم نمی‌آورد و می‌پرسد: زندان بودی همشیره؟

با همان نگاه ذوق‌زده به سمت او می‌گردم.

_ بله؟

_ می‌گم زندان بودین؟

خنده‌ام می‌گیرد. بیچاره حق هم دارد چنین گمان کند.

_ بله!

_ دهه خانمو! په سلامتی آزادی‌ت.

دوباره می‌خندم.

دستی به سبیلش می‌کشد و قصد دارد حرّافی را از سر بگیرد که کسی برایش بوق می‌زند.

سرش را تا کمر از شیشه بیرون برده و می‌گوید: چه خبرته ما... با بوقش خریدی بی...؟

راننده تاکسی زرد رنگ، با خنده فحشی دیگر می‌دهد و می‌گوید: حیف مسافر خانم داری، فردا سر اون مسئله پدرجدت و می‌ذارم تو... به مولا.

از فحش‌هایی که می‌دهند شرم می‌کنم. عجب آدم‌هایی اند! تازه الان مراعات من را کرده‌اند مثلاً!

با خنده داخل می‌آید و می‌گوید: ببخشید. همکارمون بود.

لبخندی می‌زنم و ابرو بالا می‌اندازم.

چنین دیوانگی‌هایی گاه برای زیستن الزامی ست!

ماشین که مقابل محل کار ایمان پارک می‌کند، دلم بنای بیرون جهیدن دارد.

پیاده می‌شوم و می‌گویم: یه لحظه صبر کنین، الان برمی‌گردم.

- خیالی نی فقط من پشت اون دیفار مهربانیه پارک می‌کنم.

دستی تکان می‌دهم و برمی‌گردم.

اما برگشتن همانا و مُردن تمامی احساسات همانا...

ساختمانی که تماماً سوخته، من و افکارم را یک‌جا به آتش می‌کشد.

ناخودآگاه جیغ می‌زنم و عقب می‌روم.

خب... خب سوخته باشد!

ایمان که این‌جا نیست. ایمان به سفر رفته. خیلی وقت است که به سفر رفته.

نفس عمیقی می‌کشم و خود را دلداری می‌دهم.

باید به خانه‌اش هم سر بزنم. همسایه‌ها شاید از او خبری داشته باشند.

لااقل بگویند آخرین باری که به خانه آمده، کی بوده.

به سمت دیوار مهربانی می‌دوم و سوار تاکسی می‌شوم.

این بار آدرس خانه ایمان را می‌دهم و از مرد راننده می‌خواهم با حداکثر سرعت براند.

دیدن خانه لبخندی مضطرب روی لبم می‌آورد.

روزهای خوشی که در این خانه داشتم، یا زیادی کوتاه بودند و یا زیادی زود گذشتند.

کاش می‌شد زمان را با زور ضرب و شتم هم که شده، برگرداند.

ماشین پارک می‌کند.

– می‌گم همشیره... در جریانی که واسه این ددر دودور بازی‌ها کرایهت بالا میره یا نه؟ از این جهت که زندان بودی عرض می‌کونم‌ها. ما دربست اجمال شوماییم اما خب حساب حسابیه کاکا هم کاکا دیگه.

و گوش‌های من این بار، واقعاً کر می‌شوند.

کاش، کاش چشم‌هایم هم کور می‌شد...

این همه اعلامیه اطراف خانه... مگر چه کسی مُرده است؟

در را به آرامی باز می‌کنم و بیرون و می‌روم.

این مردی که در قاب اعلامیه لبخند می‌زند...

خنده دار است که شبیه ایمان به نظرم آمده؟ خیلی... خیلی خنده دارد!

دستم را به دیوار تکیه داده و می‌خندم. بلند و بدون مکت!

باز هم نگاهش می‌کنم.

جلوتر می‌روم.

دستی روی صورتش می‌کشم.

ایمان مهرآرا؟ تاریخ فوت را می‌نگرم. دقیقاً از آن روزی که در بی‌خبری‌اش ماندم!
فردا چهلمش است...

اما چه‌گونه؟ خدا که این‌قدر بی‌رحم نیست!

این... این صورت در قاب اعلامیه نمی‌تواند ایمان باشد.

بلندتر می‌خندم و این‌بار اشک‌ها هم به قهقهه‌ها می‌پیوندند.

رو به مرد راننده و میان خنده‌هایم می‌گویم: می‌بینیش؟! گفته بود تا ته ته‌اش پیشمه!
می‌بینی این دروغ‌گوی کلاش‌و؟

کم کم همه همسایه‌ها به تماشای دیوانگی‌ام می‌نشینند.

مرد راننده اما ترسیده است.

زیرلب زمزمه می‌کند: یا جدالسادات. حاجی حلالیت باشه کرایه هم نمی‌خوام. فکر کنم
بمونم قتل ننه بزرگ بروسلی هم بیفته گردنم.

بلندتر می‌خندم. آن‌قدری که نفسم بند می‌آید.

او گاز می‌دهد و می‌رود. اما من... من محکومم به ماندن و مُردن.

خنده‌هایم رفته رفته به جیغ تبدیل می‌شوند.

دست‌های لرزانم را روی صورتم می‌گذارم و از ته دل فریاد می‌زنم.

_ ایمان!

ضجه‌هایم برای خواستنش را به یاد می‌آورم.

او برای من بادآورده نبود که به راحتی یک باد وزیدن از دست بدهمش.

این جزای کدامین گناه است!؟

به سمت در دویده و مشت‌های بی‌جانم را به آن می‌کوبم.

_ ایمان! ایمان بیا در رو باز کن ببینم. مرتیکه عوضی! تا حالا ولم کردی رفتی، الان هم با این شوخی مزخرف...

هق هقم بلند می‌شود.

با التماس به در می‌کوبم.

_ تو رو جون آتیه! بیا در رو باز کن ایمان جان. غلط کردم خواستم! غلط کردم اون وصیت نامه رو جعل کردم. تو فقط بیا. من از زندگی ت میرم بیرون. به خدا جوری میرم که انگار هیچ وقت نبودم!

دست‌هایم غرق خون شده اما کسی در را باز نمی‌کند.

برمی‌گردم و به تجمع مردم نگاه می‌کنم.

دست‌هایم را روی صورتم می‌کشم تا اشک‌ها را پاک کنم، اما خون جایگزین آن می‌شود.

رو به یکی از همسایه‌ها می‌گویم: خانم، نمی‌دونین صاحب این آپارتمان کجاست؟

به اعلامیه اشاره می‌کنم.

_ همین... همینی که عکسش تو اون اعلامیه است! کجاست؟

زن چیزی نمی‌گوید. ساکت و مصوت به من دیوانه نگریسته.

جنونم دوچندان می‌شود.

به در حمله می‌کنم. جیغ می‌زنم نامش را. اما چه سود. کسی نیست که در را باز کند!

_ خانم! خانم چی کار می‌کنی؟ آقای مهرآرا به خاطر آتش‌سوزی به رحمت خدا رفته.

و من دعا می‌کنم آن زن تا ابدالابد لال شود و از زبانش خیری نبیند!

به سمتش برمی‌گردم و با چشم‌های به خون نشسته خیره‌اش می‌شوم.

قدمی به عقب برمی‌دارد.

دوست دارم تک تک اجزای صورتش را با دندان متلاشی کنم.

چه کسی گفته ایمان نیست؟

من با تمام وجود او را عاشقم.

اگر خار به پایش رود اول من درد را احساس می‌کنم.

مگر می‌شود آتش جانش را بگیرد و من نسوزم؟!

یاد آن شبی می‌افتم که برای آخرین بار دیدمش و تا صبح هزار بار روح از کالبدم گریخت...

لعن بر من!

آمین گفت تا نیمه شب آن‌جا مانده و پس از آن شب خوشی بر همه ما حرام شد.

دوباره به تاریخ اعلامیه نگاه می‌کنم.

دقیقاً از همان شب منحوس...

اگر آن روز به زور با خود می‌بردمش، تا دیروقت در آن ساختمان منحوس نمی‌ماند که

بخواهد دچار سانحه‌ای شود.

مقصر منم... من!

ماشین آمین کنارم پارک می‌کند و دالیا پیاده می‌شود.

خیره و بی‌رمق هردویشان را نگاه می‌کنم.

تو چه طور می‌خواهی به من ثابت کنی کسی که تا دیروز تمام دیوار تکیه‌گاهم بوده،

فروریخته باشد؟

دروغ است! می‌دانم که دروغی بیش نیست.

بیا ذهنمان را درگیر نکنیم...

بازوهایم را می‌گیرند. من را از سن آن نمایش وهم‌انگیز پایین می‌کشند.

_ دلارام جان. آروم باش عزیزدلم. همه چی درست میشه.

درست می‌شود؟ بدون ایمان، درستش به چه دردم می‌خورد؟

آمین گریه می‌کند. دالیا با نگرانی شانهام را می‌فشارد. و من مُرده‌ام! باور کن که مُرده‌ام...

رو به آمین لب می‌زنم: کی به جاش جواب پیام‌هامو می‌داد؟

شرمسار سر به زیر می‌اندازد.

_ من... گفتم که اون شب رفتم پیشش. اشتباهی موبایل اونو آوردم.

پوزخندی می‌زنم و خیره و شماتت‌گرانه نگاهش می‌کنم.

نگفتم آن کلمات از انگشتان ایمان زاده نشده‌اند؟ ایمان من مهربانی بلند نبود!

سیگار آتش می‌زند و من انگار با دیدن آن شعله کوچک، تماماً می‌سوزم.

جیغ می‌کشم و برای بیرون رفتن از ماشین دست و پا می‌زنم.

زین پس حتی نام آتش هم مرا می‌ترساند و می‌سوزاند...

دالیا به سختی مهارم می‌کند. گاهی قربان صدقه‌ام می‌رود و گاهی فحش می‌دهد!

بی‌توجه به او از ته دل دردهایم را می‌بارم. به چه قیمتی می‌توان این تقدیر شوم را به

کابوسی ناچیز تبدیل کرد؟

من را به قتلگاهم برمی‌گردانند.

چهل و چهار روز در بی‌خبری زندانی‌ام کردند که چه؟!

وارد خانه می‌شوم. همه اعضای خانواده به صف ایستاده‌اند و با چهره‌های دردناک من را می‌نگرند.

صدای ایمان، برخلاف خودش جاودانه می‌شود در گوش‌هایم.

" - ببین... من شاید نتونم اشک‌هات و پاک کنم ولی مطمئن باش هیچ‌وقت اشکت و در نمیارم. سعی کن گذشته‌ها رو کنار بذاری تا بتونیم روی آینده فوکوس کنیم. باشه؟ "

پوزخندی می‌زنم.

کجایی ببینی تنها دلیل باریدن و ضجه زدن من تویی و آینده‌ای برایم باقی نگذاشتی.

" زیادی مطمئنی که تا آخر عمرت کنار منی! "

دلم می‌گیرد.

چه قدر خوب از آینده خبر داشتی جانکم. من را چه به این اقبال‌های بلند؟

به تک تکشان نگاه می‌کنم. عمیق و طولانی.

قدمی برمی‌دارم.

تمام گلدان‌های عتیقه مادر که تنها یادگاری موروثی‌شان است را به ردیف روی زمین می‌ریزم.

مادر هیچ نمی‌گوید.

اولین بار است که در برابر چنین کاری سرم داد نمی‌زند.

آخر ایمانم مُرده است!

می‌داند که تحمل داغ از دست دادن او با شکسته شدن آن گلدان‌ها قابل قیاس نیست.

- چرا بهم گفتین حالش خوبه؟ دروغ‌گوهای عوضی!

آمین می‌خواهد به سمتم بیاید که به سمت اتاق می‌دوم و در را بسته و قفل می‌کنم.

_ خفه شید... خفه شید!

مقابل آینه می ایستم و نفس های عمیق می کشم.

عمیق... خیلی عمیق.

درست به پهنای سیاه بختی ام.

بی مقدمه و بی تدبیر، کوتاه می کنم آبشارهایی که اغراق نکنم، چندان هم عاشقشان نبودی!

اما این تنها کاری ست که از من زن برای نشان دادن عمق دردم برمی آید.

به قدر کافی گریسته و فریاد زده و همه چیز را شکسته ام اما انگار با این کار دردهایم را روی زمین می ریزم!

خصلت زنانه است دیگر...

آن قدر کوتاهشان می کنم که به اندازه عمر کنار هم بودنمان می رسد.

صدایش روزنه به روزنه وجودم را پر می کند.

" می گن آدم ها وقتی عزیز میشن که قاب عکس بشن!

رسم جالبی نیست این مُرده پرستی. وقتی کنارمون دلشون و خون می کنیم، وقتی هم که میرن چشم هامون و. "

دوباره بغض به در و دیوار گلویم چنگ می اندازد و با تمام قوایم هم پایین رفتنی نیست که نیست.

چه زنده باشی و چه مُرده، کسی این جا می پرستت!

اما... تو واقعاً رفته ای؟!!

پس چرا من هنوز منتظرم با لیوان طرح قورباغه مملو از نسکافه ام سر برسی و بگویی من هیچ کس اما همه کست هستم؟

کمی سوال شده در ذهن، رفته‌ی بی‌بازگشتم.

با این‌که نیستِ تو هست است... باز هم خودت بگو، اوج بی‌انصافی و بدسلیقگی نیست
ترجیح آغوش سرد زمین به آغوش گرم من؟!

کودکمان... او چه گناهی دارد؟

قرار بود نامش را تو انتخاب کنی و من چه قدر عاشق بودم این انتخاب را.

کاش پسر بود تا لااقل نامش را ایمان بگذارم.

نه... نه... جالب نمی‌شد اگر با هر بار صدا زدن فرزندان اشک‌ها بجوشند و مادرِ نحیفش
ضجه‌زنان زمین را در آغوش بگیرد.

راستی او خیلی دوستت دارد!

هروقت که سخن از تو گرم در مجلس می‌شود، دست و پا زده و برای در آغوش کشیدن
هوایی که پدرش استشمام می‌کند قصد دارد من را بشکافد.

هنوز نمی‌داند نفس هر دویمان، دیگر نفس نمی‌کشد! بگذار نداند. بگذار در بی‌خبری‌هایش
خوش سیر کند.

و تو هم نمی‌دانی حال مرا! نمایی که بدانی.

البته که چیز زیادی هم برای گفتن ندارم... آخر یک میت چه جریاناتی برای داستان سرایی
دارد جانکم؟

تنم آن قدر به سردی می‌گراید که فکر به آغوش پدرِ موجود درونم هم گرمش نمی‌کند.

بد مریضم. بد دلتنگم. بد فروپاشیده‌ام.

لیک او نمی‌داند و کاش نداند هرگز...

دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم. دیوانه‌وار جیغ می‌زنم، می‌گیرم و دور خودم می‌چرخم.
توجهی به ضربه‌ها و التماس‌های گشایش در نمی‌کنم.

نمی‌فهمند... من عروسکم را از دست نداده‌ام. ایمانم مُرده است!

جیغ‌هایم اوج می‌گیرند و کاری جز ذره ذره مُردن از من بر نمی‌آید.

نفرت از هر بود و نبود، شاخه به شاخه در وجودم ریشه دوانده و این حس در تمام من پراکنده می‌شود.

مقابل آینه ایستاده و نم صورتم را با آستین لباس پاک می‌کنم.

میل عجیبی به پایین آوردن اجزای صورت آینه دارم اما افسوس که صدای شکستن آن هم نیک‌بختی خفته‌ام را بیدار نمی‌کند. بیدار نمی‌کند... جان رفته مرا بیدار نمی‌کند.

مثل کوهی از برف زیر آفتاب سوزان نبودش در حال از بین رفتنم. اگر به جای او بودم، موکداً عذابم کمتر بود.

نگاهم نگاه قاب عکسش را می‌بوسد. چه کسی گمان می‌کرد این عکس از خود او وفادارتر باشد؟

تنم می‌لرزد. هنوز باور نمی‌کنم رفته باشد.

جنون گریبان‌گیرم می‌شود. گوشی را با تمام قوا به سمت قاب عکس بالای تخت پرت می‌کنم... به هیچ‌کدام نیازی ندارم. وقتی که قرار نباشد خبری از او به گوشم برسد، تلفن را چه نیاز؟ یک عکس بی‌تنفس را چه نیاز؟ اصلاً زندگی را چه نیاز؟!

پرت می‌کنم و قاب عکس می‌شکند. من می‌شکنم. آینده خیال اندیشم می‌شکند. دل... دل می‌شکند!

تنگدل و حزین‌تر از هر وقت کنج اتاق کز می‌کنم.

قلبم تیره می‌شود از این‌همه فلاکتی که بر تقدیرمان چیره شده است. به جان اویم، نمی‌توانم! کالبدم برای تحمل چنین رنجی عجیب کوچک است.

جانان من، می‌دانی که هزار بار در خود می‌میرم و روحم را کفن و دفن می‌کنم؟ یقیناً یک‌باره مردن بهتر از هر روز مردن است.

و بزرگ‌ترین گناه من عشق به تو بود و این مرگ‌های هرروزه، یحتمل کفاره همین گناه
ست...

□پایان

تاریخ شروع: شنبه، دوازدهم تیرماه هزار و چهارصد
تاریخ اتمام: پنج‌شنبه، چهاردهم مرداد هزار و چهارصد

□ID: rahanna_hs_ .راحانا.

